دانلود
رمان

یهویی پسندیدمت

محدثه پاشایی

بسم الله الرحمن الرحیم💛🌌

نام رمان#: یهویی_پسندیدمت
نام نویسنده#: محدثه_پاشایی
ژانر#: عاشقانه_اجتماعی_هیجانی

نمی‌خواستم
این عشق را فاش کنم
ناگاه به خود آمدم،
دیدم همه کلمات راز مرا می‌دانند
این است که
هرچه می‌نویسم
عاشقانه‌ای برای تو می‌شود...❤️

بازم صدای مامانم اومد نمیزان کپ مرگمو بزنم هاااا در با صدای بدی باز شد بعد جیغ مامانم

مامانم:د دختر پاشو دیگه مادر مگه درس و دانشگاه نداری؟!

با اسم دانشگاه خواب از جد و ابادم هم پرید چه برسه به من با موهای که مثل برج ایفل بالا رفته بود پا شدم خودمو انداختم دستشویی بعد کارای مربوطه برگشتم اتاقم با همون وضع رفتم پایین پوریا با دیدم پوف از خنده ترکید اه اینم بازم شروع کرد بابام با دیدن لب و لوچم خندشو با زور نگه داشت
گفت:دخترم بیا بشین

نشستم وقتی مامانم برگشت منو با این وضع دید
گفت:نفس کی آدم میشی قاطی آدما میشی؟!

رو به مامانم گفتم:مامان خوشگلم مگه من آدم نیستم؟!

با حرص گفت:زهرمار مثلاً دختری باید نجیب باشی این چه ریخته؟!

من:مامانم بیخی حوصله ندارم

با دیدن ساعت دیواری چنان جیغی کشیدم که خانواده ام ترسیدن کمتر از یک ساعت وقت داشتم

مامانم با چشای ترسیده گفت:چیشدی؟!

من:تایمم کمه!

مامانم:یعنی خاک بر سر من با این دختر داشتنم

بعد پا شد برام چایی ریخت خلاصه یه چیزایی کوفت کردم رفتم بالا حاضر بشم ببخشیدنا می‌دونم اصلا خودمو معرفی نکردم اول حاضر بشم بعد معرفی میکنم یه شلوار بگ با رنگ زغالی با مانتو کوتاه آبی خوش رنگ عروسکی پوشیدم مغنم سیاه رو هم سرم کردم یه جفت کفش جدید کتونی سیاهم رو هم آوردم بیرون تا بپوشم.

خب برم یه چیزی به صورتم بمالم اول روز دانشگاه شبیه گودزیلا نباشم

خب کمی کرم و ریمل زدم ابرو هامو با ژل ابرو حالت دادم کمی هم رژ خوش رنگ کالباسی به لبام زدم اوممم عالیه بسه

خوب بزارین از قیافم بگم پوست سفید با آبرو پر قهوه‌ای رنگ چشای درشت مخلوط آبی رنگ دماغ کوچولو استخونی با لبای کوچیک غنچه ای که خیلی خوشگل بود خلاصه بلی من یه دختر خیلی خوشگلم اعتماد به سقفم تو حلقم خلاصه نیم ساعت وقت داشتم ولی بازم خیلی وقت هم نداشتم رفتم پایین بابا و پوریا میخواستم برن شرکت مامانم هم تو آشپزخونه بود خداحافظی کردم خواستم برم دانشگاه بابا صدام زد و گفت برم پیشش

بابا:نفس دخترم می‌دونم گواهینامه داری و ماشین روندن بلدی پس برات پراید گرفتم که رفتن و اومدنت به دانشگاه برات راحت تر باشه

ذوق زده به سویچ که دست بابا بود زل زدم

خدای من بابام برام ماشین گرفته پریدم بغل بابا کلی ماچش کردم سویجو از دست بابام برداشتم و بدو بدو رفتم طرف ماشینم که انتهای حیاط پارک شده بود اخ من فدای ماشین خوشگلم بشم.

یه پراید سفید خوشگل آخ نفس به فدات ورورجک من گگگ خلاصه با سویچ در خوشگل ماشینمو باز

کردم داخل ماشینم شدم دستمو مثل این ندید بدید ها روی سقف و صندلی و فرمون و اینا میکشیدم شبیه خری بودم که بهش تی تاب دادن داره ذوق می‌کنه داشتم با پراید خوشگلم وقت میگذروندم ک نمی‌دونم چیشد که با جیغ مامانم به خودم اومدم

مامان:خاک برسر من کنن که تر دختر منی

ترسیده طرف مامانم چرخیدم دیدم کفش به دست به طرفم میاد زود درو بستم سفت روی صندلی نشستم

من:یا جد عمم مامان چیشده؟!

مامان:مامان و یامان درد و کوفت مگه قرار نبود ساعت ۷:۳۰ بری دانشگاه می‌دونی ساعت چنده؟!

من:نه مگه چنده؟!

مامان:مامانم با همون کفش به دست نشست روی زمین کفش رو کوبید به سر خودش نمی‌دونستم ساکت باشم یا با دیدن این صحنه قهقهه بزنم میخواستم بخندم واقعا داشتم جر می‌خوردم قیافم به مامان خورد اعصبانی به من نگاه کرد با دوتا دست

به معنی خاک به سرعت کنن کرد و
گفت:ساعت۷:۱۵ اگه خانوم تشریف میبرن ببرن
مامانم با گفتن ساعت مثل برق گرفته ها خشکم زد
اما زود استارت پرایدمو زدم جونننن صداتو برم
سلطان.

با ریموت درو باز کردم به بوق خوشگل واسه مامانم
زدم به راه افتادم بعد پنج مین به دانشگاه رسیدم اوف
خداروشکر دیر نرسیدم ماشینه خوشگلمو پارک کردم
پیاده شدم یه بوس برای ماشین خوشگلم فرستادم و
درو قفل کردم و وارد دانشگاه شدم کلاسمو پیدا کردم
و داخل کلاس شدم نصف بچه های کلاس اومده بودن
رفتم آخر ردیف نشستم و به بچه ها نگاه کردم چشم
خورد به یه دختره اگه صورتشو فشار می‌دادی از
صورتش ژل میریخت بیرون ایش دختر ایکبیری
چشم چرخوندم به یه الکیپ رسیدم که چهار نفر بودن
یکی از پسرای اون جمع معلوم بود از بچه
پولداراست از عینک مارک دار و لباس مارکدارش
معلوم بود داشتم به دید زدم ادامه میدادم یکدفعه یکی
با کله اومد بغل صندلی من نشست با چشمای های که

شبیه هندونه بودن به دختره زول زدم چته دختره روانی انگار از تیمارستان فرار کرده البته توی دلم اینارو میگفتما رو بهم با یه لبخند ژلوند که احساس میکردم عضلات صورتش در حال ترکیدنه وات؟!مگه صورت هم عضلات دارن بین خودمون منم دیونه شدما.

رو بهش مثل کسانی که روی سر طرفشون شاخ دیده باشن نگاه میکردم دختره با صدای لطیف نجیب دخترانه گفت:سلام خوبی؟!

با دیدن صدای لطیف دختره که ازش مهربونیش فوران میکرد جوابشو دادم رو بهم گفت:اسم من سوگله اسم تو چیه؟!

من:خوشبختم اسم منم نفسه

کمی باهم گپ زدم اصلا انگار تو باغ نبودیم کل کلاس پرشده بود استاد وارد کلاس شد سلامی داد ما هم مقابلش سلامی دادیم و به احترامش از جامون بلند شدیم بعد از معرفی خودش که استاد درخشان بود سرجاش نشست بعد از حضور غیاب که فهمیدم اسم اون پسره پولداره رادین محمدیه و اسم دوستاش به

ترتیب سپهر،امیر،ارمان بودن و فامیلی سوگل هم کیوانی بود پا شدو شروع کرد به تدریس کردم خلاصه کلاس بدی نبود شوخ بودن البته اگه اون دختر های عملی رو فاکتور بگیرم بعد تموم شدم تایم کلاس دخترا دور ور استاد درخشان جمع شدن و سوال درسی می‌پرسیدن وسایل هامو جمع کردم با سوگل از کلاس زدیم بیرون رفتیم حیاط دانشگاه روی صندلی نشستیم کلاس بعدیم بعد نیم ساعت دیگه شروع میشد.

خلاصه این نیم ساعت هم با چرت و پرتی های من و سوگل گذشت و رفتم کلاس بعدی فقط تو کلاس استاد درخشان با سوگل همکلاس بودم خلاصه کلاسم هام تموم شدن خسته و کوفته به سوی پراید خوشملم رفتنمو سوارش شدم و اومدم خونمون زنگ در خونمونو زدم که مامانم جواب داد:بله

من:ننه منم

مامانم همینطور که دکمه باز شدن در رو فشار میداد جیغ کنان گفت به من نگو ننه

وارد حیاطمون شدم اوایل پاییز بود برگ های درخت ها زنگ نارنجی،قرمز،زرد،قهوه ای به خودشون اختصاص داده بودن جلوی دم در خونمون کفشامو در آوردم و پرت کردم نمی‌دونم کدوم طرف رفتن داخل خونه شدم بوی قرمه سبزی مامانم خونه رو پر کرده بود

من:به به ببین ننه مریم من چه کرده از هر انگشت ننه مریمم یه هنر میباره

وقتی مامانم ماهیتابه به دست از آشپزخونه خارج شد دممو گذاشتم رو کولم و پا به فرار گذاشتم رفتم تویی اتاقم لباس هامو با شلوار خونگی و تیشرت پلنگ صورتی عوض کردم واقعا کودک درونم خیلی فعاله هاااا رفتم پایین مامانم داشت با تلفن حرف میزد با چشم ابرو گفتم کیه گفت خالت گفتم سلام برسونه به طرف مبل رفتم روش ولو شدم.

اوففففف چقد حرف میزنن نزدیک به یک ساعته دارن میحرفن خاله نمی‌دونم چی می‌گفت مامانم هم حرفشو تایید میکرد حوصلم سر رفته بود رفتم بالا تو اتاقم گوشیمو برداشتم تا کمی باهاش بازی کنم یه بازی

آرایشی دانلود کردم عالیه خیر سرم ۱۸ سالمه کودک درونم خیلی فعاله به صحفه گوشیم خیره شده بودم که دیدم همتا بهم زنگ زده بود همتا بهترین و صمیمی ترین دوستم بود از بچگی باهم بزرگ شدیم حتی دانشگاهمون واحد کلاس هامون هم یکی بود فقط امروز نتونست بیاد نمی‌دونم چرا بهش زنگ زدم یدونه بوق نخورده بود برداشت

من:میگما روی گوشی خوابیده بودی؟!

همتا:سلام آره منم خوبم تو چطوری... سلامتی از تو چخبرا ...منم نشستم تو چیکارا میکنی؟!

من:چی بلغور میکنی تو؟!

همتا:ادبت تو حلقم

من:نه که تو خیلی ادب داری

همتا:کلکل زدن با تو بی فایدست

من:بگو کم آوردم خودتو خلاص کن

همتا:حالا هرچی

من:پلشت دیروز چرا دانشگاه نیومده بودی؟!

همتا:به جون خودت مریض شدم

من:به جون نانازم قسم نده از دستت کلافم

همتا:یه لیوان آب سرد بخوری حله

من:زهرا مار همتا فردا جرت میدم

همتا:عفت کلام داشته باش

من:عفت کلامم بخوره تو سرت

همتا:باشه بابا من تسلیم حالا بیخی شو

من: آفرین.

یه جیغ زدم که فکر کنم پرده گوش همتا جز خورد

همتا:هوی حیوان ارام باش چته پرده گوشم جرخورد

من:غلط اضافی نباشه همتا ماشین خریدم

همتا:واقعا مدلش چیه بگو به جون جفت عممون؟!

من:پراید به جون جفت عممون

همتا:عالیه دیگه با این یا پیاده یا حتی پوریا نمیایم

من:آره فردا خودم میام دنبالت باهم بریم دانشگاه

همتا:باشه عالیه

من:زر اضافه نزن کاری باری نداری بای

همتا:گمشو خاک تو سرت کنن بای

بعد قط کردن کمی همون بازی که دانلود کردم با اون سرگرم شدم نگاه به ساعت گوشیم کردم ساعت ۲ بود صدای شکمم بلند شد اوففففف گرسنمه خب رفتم پاپین یا خدا مامانم هنوز داشت با خالم حرف میزد بیچاره گوشی هاشون سری تکون دادم گفتم:ننه مریم من گرسنمه

مامان:ننه و زهر مار مگه نمیبنی با خالت حرف میزنم

من:مامانم ۲ ساعته دارین حرف میزنین خب؟!

مامان:به تو چه برو به درسات برس

من:مامان گرسنمه خب

مامان:بابات و داداشت هنوز نیومده که

من:ایش باشه باوا

رفتم آشپزخونه از تویی کابینت کمی تخمه تویی کاسه ریخته رفتم توی حال روی مبل دراز کشیدم حداقل

خودمو با تخمه سرگرم کنم تا پدر و برادر گرامی بیان تا ناهار بخوریم.

داشتم تخمه میشکوندمو و به سریال نگاه میکردم خلاصه مامانم بعد نیم ساعت اونم با زور چون خونه خالم اینا مهمون اومد قط کرد پاشد رو به من گفت

مامانم:اصلا می‌دونی چیشده؟!

من:نه مامام مگه قرار بود چیزی بشه؟!

مامان:ارتام فردا شب میخواد بره خواستگاری

من:آها گفتم اما یکم با خودم فکر کردم ارتام...فرداشب... خواستگاری جیغی کشیدم و از جام پا شدم

من:ارتام فردا شب میخواد بره خواستگاری؟!

مامانم لبخندی زدو سرشو تکون داد

من:مامان شوخیه نه کی به اون دلقک دختر میده اخه؟!

مامان:عه عفت کلامت کو دختر خاک تو سرم کنن با این دختر بزرگ کردنم

من:مامان چیه راست میگم دیگه این دلقک میمونه پسره نکبت

مامان:نفس...بسه

من:باشه باوا حالا دختره کیه؟!

مامان:نمی‌دونم این جور که خالت گفت یکی از همکار شرکتشونه

من:زرشک همکارش صدردصد مثل خود چغندرشه

مامان:نفسسسسسس

من:باشه چرا اعصبانی میشی ببخشید خو

مامان:فردا بعد از اینکه کلاست تموم شد میری بازار برای فردا شب لباس میخری

من:عوکی با همتا میرم به سری به پاساژ همیشگی میزنم

مامان:آفرین خوبه.

مامان داشت به طرف آشپزخونه می‌رفت منم همون شکلی روی مبل ولو بودم یدفعه برگشت طرف من و

گفت:پاشو ببینم انگار نه انگار ۱۸ سالشه پاشو بیا سفره رو بچینیم الاناست بابات و داداشت بیان پاشو

من:ننه مریم فداتبشم من الهی بیخی دیگه بزار تخمه هامو بشکنم

مامان:ننه مریم و زهرمار من از دست تو کجا برم پاشو ببینم پاشو

به اجبار پاشدم به طرف مامانم رفتم جلوش وایستادم و گفتم:جانم بانو مریم شما امر کنید من انجام بدهم

مامان نگاهی بهت انداخت دستشو به طرف بالا همون اسمون گرفت زیر لب زمزمه ای کرد:خدایا به این دختر کم عقل من عقل بده دستاتو که به طرف بالا که بود آورد پایین روی صورتش کشیدو به طرف اشپزخونه رفت منم مثل اردک پشت سرش وارد آشپزخونه شدم خلاصه درحال چیدن میز بودیم که زنگ خونه به صدا در اومد بلخره اومدن درو باز کردم جلوی در وایستادم تا بابا و برادر گرامی بیان بابا و پوریا اومدن بعد سلام و احوالپرسی رفتن دست و صورتشونو بشورن بیان تا ناهار مونو بخوریم...همه‌ی دور میز غذا خوری جمع بودیم در

حال خوردن بودیم مامان قضیه خواستگاری ارتام رو گفت دیگه بحثی نبود حرف بزنیم جز اینکه بابا گفت که کارا زیاد بودن بخاطره همین درریر اومدن بعد ناهار با کمک مامان سفره رو جمع کردیم و ظرف هارو داخل ظرفشویی گذاشتیم تا بشوره.

مامان گفت دیگه کاری نداره کمکش کنم برم حال منم رفتم پیش بابا اینا نشستم مامان یه سینی چایی خوش رنگ به حال برگشت و روی میز عسلی گذاشت خلاصه بعد خوردن چایی خوش رنگ مامان بابا و پوریا بازم رفتن شرکت چون خیلی کار ناتموم داشتن مامانم گفت میخواد بره خونه خاله منم گفتم که به همتا زنگ میزنم بیاد تا باهم باشیم چون حوصله اینو نداشتم که خونه خاله اینا برم

.....

با صدای زنگ خونه آیفون خونه رو برداشتم

گفتم:کیه؟!

همتا:عمت

من:کم نمک بریز بیا تو

بعد درو زدم تا باز بشه خلاصه خانم همتا اومدن بعد سلام و احوالپرسی رفتم خوراکی های که از قبل اومدن همتا عوکیشون کرده بودم رو آوردم تا کوفت کنیم

خوراکی هارو زمین گذاشتم و پیش همتا نشستم

من:خره ماشینمو دیدی؟!

همتا:نه حالا میبینیم

من:عوکی چخبرا چیکارا می‌کنی بزغاله؟!

همتا:بزغاله خودتی کشمش

من:نوچ نوچ نوچ اصلا باید حال تو یکی میمونو نپرسید

همتا:مثل آدم بپرسی مثل آدم جوابتو میگیری

من:اخی

همتا:زهرا مار اخی کوفت اخی درد اخی

من:باشه باوا

همتا:راستی یک هفته دیگه تولد هیراده

من:واقعا؟!

همتا:اره

(هیراد داداش همتاست).

من:خوب میخوای جشن تولد اینا بگیری؟!

همتا:آره خب

من:همتا؟!

همتا:ها

من:اصلا باید ترو خر صدات بزنم تو هم عرعر جواب بدی

همتا:باشه خوب جانم؟!

من: برای فردا شب باید لباس بخرم

همتا:مناسبتی دارین؟!

من:اوهم خواستگاری ارتامه

همتا: واقعا؟!

من:آره

همتا:عوکی بعد دانشگاه میریم پاساژ همیشگی

من:آفرین که انقد زرنگی

همتا: هاهاها

خلاصه اون روز هم گذشت شب ساعت ۱۲ خوابیدم تا صبح زودتر بتونم برم دانشگاه

صبح با صدای آلارم گوشیم با چشای پفی که یکیش باز بود یکیش بسته بلند شدم زیر لب فقط داشتم غر میزدم با همون غرغر کردنام به طرف سرویس رفتم و بعد کارام زدم بیرون ساعت فعلا ۶:۳۰ بود باید ۷:۳۰ دانشگاه باشم خوبه یک ساعت وقت دارم حوصله نداشتم حاضر بشم برم صبحونه بخورم بعد خوردن صبحونه حالا حاضر میشم با خارج شدن من پوریا هم از اتاقش اومد بیرون جون برادر من عجب تیپی زده باهم رفتیم پایین بعد سلام و صبح بخیر اینا گفتن من و پوریا نشستیم تا همراه با بابا و مامان صبحونه بخوریم.

خلاصه صبحونه رو نوش جان کردیم آخرش هم آب پرتقال رو تا ته کشیدم بالا و تندتند از پله ها رفتم بالا توی اتاقم یه مانتو مشکی کوتاه عروسکی همراه با شلوار جین آبی و مغته مشکیمو سر کردم چتری هامو با گیره جعمشون کردم حوصله حراست بهم گیر

بده رو اینارو نداشتم با ژل ابرو به ابرو هام حالت دادم کمی ریمل به مژه هام زدم با به رژ لب کالباسی کارمو تموم کردم با عطر خوش بوم که هوش از سر میپروند دوش گرفتم

زود کیفمو همراه با گوشیمو سویچ ماشین خوشگلم برداشتم و رفتم پایین خلاصه بارون داشت میمومد واسه همین بوت های خوشگلمو پام کردم

.....

جلوی در خونه همتا اینا بودم ایش این چرا نمیاد شمارشو برای بار پنجم گرفتم

من:پلشت مارو اسکول کردی نمیای بگو؟! نمیام ۱۵ مین مونده تا تایم کلاسمون

همتا:چته گاومیش اومدم دارم کفش هامو میپوشم

تماسو قط کردم منتظر خانم موندم تا بیاد

خلاصه خانم قدم رنجه فرمودن و اومدن سوار ماشین شدن

همتا:به به سلام جون عجب ماشینی

من:سلام و درد سلام کوفت سلام زهرمار ۱۲ دقیقه مونده تا تایم کلاسمون

همتا:بش باوا فهمیدم راه بیوفت

با چشم غره من لال شد راه افتادم بعد ۱۰ دقیقه رسیدم و زود ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم.

به طرف همتا همینطور که تند تند راه میرفتم گفتم

من:دیدی الاغ به خاطر تو دیر به دانشگاه رسیدیم دو دقیقه وقت داریم نرسیم کلاس جرت میدم حالا هم مثل بز نگام نکن بدو

بدو بدو وارد سالن دانشگاه شدیم با استاد درخشان جلوی در کلاسمون رسیدیم دوتامونم موهامونو داخل مغنمه هامون کردیم همزمان به استاد درخشان سلامی کردیم که با خوشرویی سلام کرد و گفت وارد کلاس بشیم اوف پر استرسی کشیدم و همتا رو کشیدم ته کلاس بردم سوگل هم بغل من نشسته بود سلام ارومی به هر دوتامون کرد ماهم متقابلش جواب سلامشو دادیم خلاصه بعد حضور غیاب استاد شروع به تدریس کرد مبحث درس زیاد سخت نبود خوب به آخر کلاس نیم ساعت مونده بود که استاد درخشان

تدریسشو جمع بندی کردو تموم شد گفت پنج دقیقه استراحت کنید کارتون دارم خلاصه همهمه‌ای به پا شد همه داشتن حرف میزدن رادین با دوستاش منم با همتا و سوگل مشغول بودم بقیه بچه ها هم همینطور مشغول بودن

همتا:میگما امروز قرار بریم خرید ها یادت که نرفته؟!

من:نه خیر خانم یادم نرفته

سوگل:قراره برید خرید؟!

من و همتا همزمان:آره

سوگل لبخندی زد و گفت

سوگل:منم بیام؟!

بازم منو همتا همزمان:آره

از این هماهنگی من،همتا, سوگل زدیم زیر خنده خلاصه پنج دقیقه وقت استراحتمون هم تموم شد.

استاد از جاش بلند شد به همه یه نگاه کوتاهی انداخت و شروع کرد به صبحت کردن

استاد:بچه ها برای شروع کارتون شما باید خیلی کارا بکنید تا بتونین پیشرفت های زیادی بکنید من بیست دقیقه به آخر رو به این اختصاص دادم تا با شما درباره درس ها و کارایی که باید بکنید حرف بزنم شما تویی این کلاس ۳۰ نفرید در هرگروه رو ۲ نفره تقسیم کردم یعنی ۱۵ گروه دو نفره من خودم شخصن چند تا چند تا با خود شما کار میکنم متنها پسرا،دخترا باید در هر گروه دو نفره یکی از بچه ها دوربین عکاسی داشته باشن تا بتونیم کارامونو بکنیم من شمارو تقسیم بندی کردم و اینکه برای جابه جایی عتراضی در کار نیست

بعد به طرف کیفش رفت و برگه A4 رو از داخلش بیرون آورد بعد بازم شروع کرد به صحبت کردن

استاد:بچه ها اسم های هم گروهی رو میخونم حواستونو جمع کنید

داشت اسامی هارو میخواند به تا به پنجمی به بعد که ردیفی بودیم رسید

نفس رستگار و رادین محمدی

همتا کیانی و سپهر کیانفر

خلاصه امیر ارجمند با یه دختر افتاد

آرمان گنجی هم با اون دختر پلاستیکی افتاد

سوگل هم با یه پسر دیگه افتاد خلاصه وقت کلاس تموم شد وسایل هامونو جمع کردیم و همه از کلاس بیرون زدیم.

از حیاط دانشگاه گذشتیم و به پارکینگ رسیدیم من،همتا،سوگل سوار ماشین شدیم و به پاساژ همیشگی رفتیم خلاصه بعد ۱۰ مین به پاساژ همیشگی رسیدیم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم داخل پاساژ شدیم و به بوتیک کاتیا که همیشه از اونجا خرید میکردم رفتیم دوست داشتم یه کت خاص و خوشگل بخرم به صاحب مغازه که دختر دوست مامانم بود سلامی کردم که مثل همیشه گرم و مهربون جوابمو داد رفتم طرف کت ها چون پاییز بود چشمم به یه کت کوتاه سیاه افتاد که خیلی خوشگل بود دستاش هم با گلدوزی کار شده بود رو به همتا و سوگل نشون دادم که برق رضایتشونو تو چشماشون دیدم

همتا:برو بپوش زود باش

سوگل:همتا راست میگه بدو

با سرم حرف هاشونو تایید کردم رفتم تا بپوشم راست میگفتن خیلی بهم میومد همتا و سوگل صدا زدم تا بازم نظر هاشونو بپرسم

همتا:دختر خیلی خوشگل شدی

سوگل:مثل ماه شدی

من:پس بخرم؟!

هردوتاشون همزمان آره گفتن ولی انقد با صدای بلند گفتن که همه مشتری سرشونو به طرف ما کردن و مارو نگاه کردن سرمو با تأسف براشون تکون دادم و بازم داخل اتاق شدم تا لباسمو عوض کنم.

بعد اینکه لباسمو عوض کردم از اتاق زدم بیرون واسه این کت خوشگلم یه شلوار دمپا مشکی گرفتم شال و کفش و تیشرت داشتم رفتم مانتو و شلوار رو حساب کردم و از بوتیک زدیم بیرون واقعا دلم یه بستنی میخواست بچه ها رو به طرف کافه کشیدم هر سه تامون بستنی فالوده سفارش دادیم منتظر شدیم تا بستنی هامون بیاد خلاصه دلتون نخواد بستنی هامون

رو زدیم به بدن و همتا و سوگل رو رسوندم به خونشون ساعت ۲ اینا بود رسیدم خونه خسته و کوفته داخل خونه شدم انقد خسته بودم که نای وایستادن نداشتم روی مبل ولو شدم مامان از آشپزخونه اومد بیرون و رو بهم گفت

مامان:چرا قیافت این شکلی شده پاشو بیا ناهارتو بخور بابات اینا امروز زود اومدن ناهارشونو خوردن و شرکت رفتن بعد برو یه دوش بگیر بعد یواش یواش حاضر شو

من:مادر من چشم باشه ولی بزار کمی استراحت کنم خواستگاری من نیست که خواستگاری ارتامه

مامان:خاک تو سرت کنن

با حرص از جام پاشدم رفتم تو آشپزخونه با حرص در عرض پنج مین کل غذامو خوردم به طرف اتاقم رفتم تا یه دوش بگیرم خلاصه بعد نیم ساعت اومدم بیرون لباسامو پوشیدم و جلوی آینه نشستم تا موهامو سشوار بکشم تا خشک بشن بعد اتو بکشم.

موهامو خشک کردم و اتو کشیدم چتری هامو بالای سرم با گیره جمع کردم تا بعد آرایش کنم بعد آزاد

بزارمشون به ساعت نگاهی انداختم فعلا ۴ بود خب تایم خوبه تا حاضر بشم وقت داشتم یه آرایش لایت دخترونه خیلی خوشگل کردم چتری هامو هم باز گذاشتم پاشدم چند تا بوس برای خودم تویی اینه فرستادم ماه بودم ماه تر شده بودم اعتماد به سقفم تو حلقم خلاصه یه تیشرت سفید پوشیدم شلوار دمپام رو هم پام کردم کتو هم پوشیدم شال ترکیب از مشکی و سفید رو سرم کردم با عطر خوش بوم دوش گرفتم ساعت ۷ بود شت یعنی ۳ ساعته دارم حاضر میشم رفتم پایین مامان هم خیلی جیگر شده بود منو دید سوتی کشید و گفت

مامان: الحق که دختر خودمی

لبخندی مهربونی به مامانم زدم

بابا و پوریا هم حاضر اومدن پایین هر دوتاشون جیگر شده بودن گرسنمون بود ولی مگه مامان گذاشت چیزی بخوریم گفتم ملیحه اینا منتظرمونن(ملیحه خالمه)

خلاصه سوار ماشین پرشیا بابا شدیم و رفتم دم در خونه خاله اینا بعد پنج مین رسیدیم خاله اینا منتظر

ما بودن خلاصه اونا هم سوار ماشین شدن اول اونا حرکت کردن بعد ما چون خونه اونارو خاله اینا میشناختن خلاصه بعد ۱۵ مین اینا رسیدیم.

بابا و محمد دایی(شوهر خاله ملیحه) ماشین هارو پارک کردن و پیش ما اومدن ارتام کت و شلوار مشکی پوشیده بود یه دستش گل و یه دستش شیرینی بود یه قیافه گرفته بود انگار داره چیکار میکنه خلاصه محمد دایی زنگ درو زد با صدای کیه که محمد دایی گفت مایم و اینا داخل حیاط شدیم حیاط رو طی کردیم رسیدیم دم دره خونشون
باباش،مامانش،داداشش،خودش پشت سر هم وایستادن بودن سلام احوالپرسی کردیم و داخل خونه شدیم رویی مبل دونفره نشستم که پوریا اومد بغلم نشست و تویی گوشم گفت

پوریا:شیطونه میگه پاشو لهش کن

با تعجب به تویی گوش پوریا گفتم

من:کیو میخوای له کنی؟!

پوریا:پسره چندشو انگار دختره ابروهاشو قیافشو تیپشو نگاه کن

با زود جلو خنده امو گرفته بودم انقد قرمز شده بودم که نگو نپرس آها داشت برادر عروس خانم رو می‌گفت

من:آره راست میگی

خلاصه چند دقیقه اونجوری گذشت تا عروس خانم سینی به دست اومد چایی هارو پخش کرد خلاصه دختر خوشگلی بود به قیافش میخورد که مهربون باشه ولی حیف مغز خره رو گاز گرفته که میخواد زن ارتام بشه بعد نوش جان کردن چایی عروس خانم لیوان هارو جمع کرد و داخل آشپزخانه برد.

بعد چند مین اومد و نشست جمع خیلی مزخرفی بود همه ساکت بودن آه حوصلم پوکید هنوز داشتم به این جمع مزخرف فش میدادم که محمد دایی شروع کرد به صحبت کردن آفرین محمد دایی دمت گرم

محمد دایی:خوب بریم اصل مطلب آقای محمودی من دخترتونو برای پسرم خواستگاری میکنم البته اگه شما اجازه بفرمایید دخترتون و پسر من برن اتاق حرف هاشونو بزنن و انشالله اگه به تفاهم رسیدم درباره مراسمات هم حرف بزنیم

پدر عروس:اجازه ما هم دست شماست این چه حرفیه بعد نگاه کوتاهی به جمع انداخت و رو کرد به عروس خانم

پدر عروس:دخترم آتوسا آقا ارتام رو به اتاقت معرفی کن

اووووووو این همه راه رو کی میره صبر کن اسنپ بگیرم آقا ارتام راستی عروس خانم عجب اسمی داره آتوسا خلاصه اینا رفتن اتاق تا حرف هاشونو بزنن منم پشه میپروندم حوصلم واقعا سر رفته بود پوریا هم نمی‌دونم با کی داشت چت میکرد داداش این آتوسا هم زوم کرده بود به من ایشش پسره ایکبیری چشاتو درویش کن کمی به همه نگاه کردم که اینا اومدن بیرون همه منتظر جوابشون بودیم که ارتام با سرش مهره تایید رو زد هممون دست زدیم و بهشون تبریک گفتیم خلاصه تا شب ساعت ۱۲ درباره مهریه و عقد و عروسی اینا گپ زدیم.

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم آخه انصافه نه شما بگید من فقط ۴ ساعت خوابیدم شب بعد از خونه آتوسا اینا با اصرار خاله خونه خاله اینا رفتیم کمی

هم اونجا نشستیم الآنم خیلی خوابم میمومد پا غرغر کردنام به طرف سرویس بهداشتی رفتم بعد اومدم بیرون زود موهامو شونه زدم حوصله آرایش رو نداشتم یعنی اصلا وقتشو نداشتم زود لباسامو پوشیدم نمی‌دونم چی پوشیدم ولی یه چیزایی پوشیدم چون واقعا تایم اینو نداشتم بشینم لباس انتخاب کنم فقط کمی رژ صورتی مات به لبام زدم و رفتم پایین مامانم میدونست دیرم شده برام لقمه گرفته بود که تو راه بخورم اخ من دور سرش بگردم زود خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم تو راه به همتا زنگ زدم تا حاضر بشه بعد به طرف خونه همتا اینا رفتم خلاصه ۵ مین مونده بود به دانشگاه رسیدیم تند تند به طرف کلاسمون رفتم و داخل کلاس شدیم کلاس اولمون با آقای درخشان بود قرار بود امروز درباره مدل و کیفیت دوربین اینا حرف بزنه هنوز کامل روی صندلی پهن نشده بودیم که استاد وارد کلاس شده و ما هم مجبور شدیم از صندلی عزیزمون دل بکنیم و به احترام استاد بایستیم استاد بعد سلام و احوال پرسی حضور و غیاب شروع کرد به تدریس کردن و منی که واقعا خوابم میمومد نزدیک به تموم شنم تایم کلاس

گفت از کدوم دوربین ها بخریم و کیفیت کدوم دوربین ها خوبه و منی که اصلا تو باغ نبودیم تو حس و حال خودم غرق بودم.

همتا همینجوری داشت وز وز میکرد منم نمی‌دونستم چی میگه

همتا:مگه نه نفس؟!

من:ها؟!

همتا:ها و زهر مار یه ساعته دارم فک میزنم بعد داری میگی ها؟!

من:خو فک نزن

میخواست باز چیزی بگه که با صدای سلام حرف تو دهنش ماسید به دنبال صدا به دست برگشتم رادین بود همون کسی که باهاش همگروه شده بودم

من:سلام

رادین:خوبی؟!

(چه زود پسرخاله ام شد من خبر ندارم)

من:ممنون

رادین:میخواستم بگم خودت دوربین داری؟!

من:نه

رادین:پس بخر من بهت نمیتونم دوربین بدم چون کارای زیادی دوربینم دارم

من:به درک نده انگار تو دوربیتو ندی چی میشه پسره خود شیفته(البته اینارو یواش گفتم)

رادین:چیزی گفتی؟!

من:بله

رادین:چی گفتی؟!

من:اخبار رو به بار میگن آقای محمدی

رادین:اما شبکه خبر همیشه اخبار میگه بعد پوزخندی زد

یعنی داشتم از حرص میترکیدم پوزخندش تو مخم بود پسره گودزیلا

رادین:مثل لبو قرمز نشو الان میترکی

من:به تو چه بابا بزرگ؟!

رادین:اخی یعنی انقد کوچولوی که منو بابا بزرگ میبینی؟!

با صدای بسه بلند دوستش سپهر قطعاً لال شدیم.

همه بچه ها که داشتن وسایل هاشونو جمع میکردم و تو کلاس بودن داشتن با تعجب مارو نگاه میکردن

من:به من چه به رفیقت بگو

رادین:باشه باوا بیا این کارتو بگیر برو از اونجا دوربینتو بخر بگو منو رادین فرستاده

من:چشم امر دیگه ای ندارید قربان؟!

رادین:نه

من:بچه برو

دست همتا رو گرفتم زدیم بیرون خلاصه ساعت ۲ اینا بود کلاسمون تموم شد سوگل که نیومده بود همتا رو هم رسوندم خونشون خودمم رفتم خونمون یعنی انقد خوابم میومد که بدون اینکه چیزی بخورم رفتم بخوابم

.....

با صدای زنگ گوشیم پوفی کشیدم و گوشیمو برداشتم دیدم همتاست

من:ها

همتا:سلامت کو؟!

من:از خوابم شیرینم بیدارم کردی بعد میگی سلامت کو؟!

همتا:چه وقت خوابیدنه؟!

من: خسته بودم خب

همتا:بعدشم می‌دونی ساعت چنده خانم رستگار؟!

من:نه ساعت چنده؟!

همتا:ساعت هشته خانم

من:شت واقعا؟!

همتا:بلی

من:خو چیکارم داشتی مزاحمم شدی مزاحم؟!

همتا:نفسسسسس من مزاحمم؟!

من:آره خب

همتا:اصلا بای

من:بای بای

بعد اینکه با همتا خداحافظی کردم پا شدم تختمو مرتب کردم با همون لباس های بیرونی بودم لباس هامو عوض کردم و پایین رفتم.

(فردای این روز)

مثل همیشه کلاسمون تموم شده بود میخواستم بریم خونه که همتا گفت

همتا:بریم بازار هم برای تولد هیراد وسیله بگیرم هم دوربین بخریم؟!

من:اگه تا الان حرف درستی زده بودی همین حرف بوده

همتا:خاک تو سر من که به فکر توام

من:باشه باوا ناناعت نشو تو عخش منی

همتا:زهر مار این چه طرز حرف زدنه؟!

من:مثل عمت حرف میزنم دیگه

یه صدایی از پشت سرم اومد

رادین:چرا عمشو میاری وسط؟!

برگشتم پشت دیدم رادینه

من:احیانا به تو ربطی داره آقای مثلاً محترم؟!

رادین:نوچ فقط خواستم بگم نفسی عصبانی نشو

من:به من نگو نفسی

بعد دیگه اجازه ندادم چیزی بگه به طرف ماشینم رفتیم و سوار ماشین شدیم و به بازار رفتم بعد ۱۵ مین رسیدیم یکی یکی وارد پاساژ می‌شدیم و همتا هر چیزی که به چشماش میخورد و واسه تولد هیراد نیاز بود و می‌خرید از منم نظر میخواست نظر هم یعنی از من می‌پرسید به سلیقه خودش می‌گرفت دیونست دیگه خلاصه بعد اینکه همتا کل پول هاشو خرج کرد دیگه گفت که دیگه خریدش تموم شده

من:همتا به نظرت همه چی گرفتی؟!

همتا:آره فکر کنم

من:فکر کنی همه پول هاتو خرج کردی بعد میگی فکر کنم؟!

همتا:باشه خب دوربین نمیخری

من:نه فردا که دانشگاه نداریم میام میخرم.

خلاصه ساعت ۴ بود که همتا رو رسوندم دم در خونشون یه بوق براش زدم و دستشو برام تکون داد منم گاز ماشینمو گرفتم و به طرف خونم رفتم خیلی خسته بودم وارد خونه شدم دیدم مامانم با لبخند اومد دم در خونه با تعجب بهش سلامی کردم آخه سابقه نداشت دم در منتظر من باشه با لبخند گفت:

مامان:سلام به روی ماهت دخترم

من:ممنون مامان چیزی شده؟!

مامان:نه باید چیزی باشه من با دخترم اینجوری حرف بزنم

من:آها

بعد یه لبخندی بهم زد که دیگه واقعا حسش نبود پاهامو کوبیدم زمین و گفتم

من:مامان جون من چیشده؟!

مامان:ایش مگه باید چیزی بشه

من:آخه یه جوری شدی

مامان:یه هفته دیگه عقد و عروسی ارتامه

من:خب خوشبخت بشن گفتم که دختره خر مغز خورده

مامان:مرض این چه حرفیه

من:حالا میزاری برم داخل؟!

مامان:بیا تو

مستقیم رفتم تو اتاقم میدوستم که یه چیزی شده مامانم با من اینجوری حرف نمیزنه مگر نه مامانم و از این حرفا لباس هامو عوضیدم و رفتم تو حال ساعت ۴:۳۰ بود هم حوصلم سر رفته بود هم خوابم میمومد رفتم طرف آشپزخونه دیدم مامان داره شام میپزه طرف کابینت رفتم و کمی خرت و پرت برداشتم(یعنی چیپس،پفک،لواشک،تخمه) و رفتم روی مبل نشستم و گوشیمو برداشتم رفتم یه دوری تویی اینستاگرام بزنم بلکه حوصلم سر نرو و سرگرم بشم.

چند روزی از اون روز گذشته فردا تولد هیراد و قراره امروز برم بازار چون هم دانشگاه نداشتم هم حوصلم سر رفته بود پس پاشدم حاضرم شدم به همتا هم مسیح زدم تا اونم حاضر بشه خلاصه شلوار با

پالتو کوتاه پشمیم شال ترکیبی از سفید و مشکلی رو سرم کردم حوصله آرایش کردن رو نداشتم فقط کمی رژ به لبام مالیدم و عطر همیشگیم رو زدم هوا چون سرد بود ترجیح دادم کتونی هامو پوشیدم با مامانم خداحافظی سرسری کردم دنبال همتا رفتم بعد چن مین رسیدم دم در خونه همتا اینا جلوی در منتظر من بود تا منو دید چشم غره ای به من کرد و اومد در ماشینو باز کرد و سوار شد

همتا:خانم گفتن پنج مین دیگه میام نیم ساعته منو جلو در علاف کردن علاف گیر آوردی میمون؟!

من:اولن سلام دومن خب کمی دیر شده دیگه سومن میمون خودتی

همتا:سلام و کوفت سلام و زهر مار دختر علاف بعدشم کمی دیر شده نیم ساعت کمی دیر شده هستش بعدشم میمون خودتی نیم ساعته جلوی در یخ زدم کولر بی صاحابتو روشن کن

من:ایش باشه

خلاصه دهن مبارک همتا هم بسته شد منم یه آهنگ ملایم گذاشتم تا پخش بشه بعدشم ماشینو از جاش کندن و د برو که رفتم

بعد ۱۵ مین ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم.

همینجوری داشتیم قدم میزدیم و منم چشام به ویترین بود که یه کت و شلوار مشکی مجلسی چشامو گرفت آستین لباس همتا رو گرفتم و طرف خودم کشیدم

همتا:چته مرض داری چرا آستین لباسم میکشی دیونه؟!

من:خفه اون لباس خوشگله؟!

همتا: کدوم؟!

من:همون کت و شلوار مشکی مجلسی

همتا:اوممم خوشگله بریم پروش کن

من:باشد

داخل مغازه شدیم صاحب مغازه به یه پسر جون هیز بود ناکس شبیه دخترا حرف میزد

پسره:سلام وقت بخیر دختر خانما چه کاری از دستم ساختس؟!

من:سلام ممنون میشم سایز ۳۸ کت و شلوار مشکی از پشت ویترین برام بیارید

پسره:ای به چشم چه سایز کوچولو کوچولوی دارید

با زور خودمو نگه داشتم تا فشش ندم به تو چه پسره یالغوز

خلاصه رفتم لباس پرو کدوم انگار که برای من دوخته شده بود عالی بود همتا هم پسند کرد و لباسمو عوض کردم و از اتاق پرو بیرون اومدم

پسره:مورد پسندتون بود؟!

من:بله قیمتش چقدره؟!

پسره:یک و دویست

من:بله بفرمایید

بعد اینکه رمز کارتو رو گفتم پول رو کشید و کارت رو تحویلم داد و بعد خداحافظی از اون مغازه بیرون اومدیم.

طرف مغازه کفش فروشی رفتیم و چشمم به یه کفش مجلسی مشکی که روش یه بند سفید و طلایی کار شده بود افتاد همونو با شال همرنگش انتخاب کردم و پولشو حساب کردم و از مغازه زدیم بیرون

من:همتا؟!

همتا:هوم؟!

من:یه بستنی بزنیم بالا موافقی؟!

همتا:مگه میشه بحث خوردن بستنی باشه و من نه بگم آره بریم بزنیم بالا

من خدا کوتاهی کردم و شکمو بارش کردم و داخل کافه شدیم نفری به بستنی به قول خودم زدیم بالا درسته هوا سرد بود اما خوب به ما که خیلی چسبید

.....

امروز تولد هیراده منم خداروشکر میکنم که دانشگاه ندارم بعد خوردن صبحونه به دوش گرفتم و الان دارم موهامو خشک میکنم تا موهامو اتو بکشم و دم اسبی ببندم طبق گفتنم موهامو با سشوار خشک کردم و اتو کشیدم و دم اسبی محکم بالای سرم بستم خب کار

موهام تموم شد حالا بریم که یه میکاپ لایت و اما خیلی زیبا کنیم کل لوازم ارایشیمو جلوی میز چیدم تا هر چی که لازممه زیر دستام باشه تا کارامو زود تر انجام بدم.

ارایشمو شروع کردم کمی کرم زدم و صورتمو هم کانسیلر کردم تا اینکه فیتش کردم سراغ چشام رفتم سایه تیره ای زدم تا با لباسم ست باشه بعد خط چشم گربه ای کشیدم و به مژه هام ریمل زدم واقعا چشام خیلی خوشگل شده بود مخصوصا با رنگ چشام عالی شده بود بعد سایه اینا ابرو هامو با ژل حالت دادم و اخر هم رژ لب قرمزی به لبام زدم و کارام رو تموم کردم لباس هامو با کفش مجلسیم که خریده بودم پوشیدم و از روی لباسم پالتو کوتاه پشمی سفیدم رو پوشیدم و شال که همراه با کفش مجلسیم خریده بودم سرم کردم و عطر همیشگیم رو زدم امممم عالی شده بودم به ساعت نگاهی انداختم ساعت ۶ بود خوبه یک ساعت وقت دارم به طرف کیفم رفتم و ساعتی که برای هیراد خریده بود روی توی کیفم گذاشتم سویچ ماشین و کلید خونمون رو برداشتم بابا و پوریا شرکت بودن و مامان هم خونه خاله ام اینا رفته بود

بعد چک کردن همه چی درو قفل کردم و سوار ماشینم شد درو با ریموتم باز کردم و سوار ماشینم شدم و از حیاط خونمون زدم بیرون به طرف خونه همتا اینا رفتم همتا گفته بود که چند ساعت زودتر بیام و تو خونشون با هم حاضر بشیم ولی من قبول نکردم میخواستم تو خونمون با سلیقه حاضر بشم بعد ۲۰ مین اینا رسیدم ماشینمو پارک کردم و طرف خونه همتا اینا رفتم.

زنگ درو زدم که در باز شد چون ایفونشون تصویری بود دیگه نیاز نبود هنوز بفهمه من کیم وارد خونه شدم چند نفر از دوست های هیراد و دوست های خودمون بودن فعلا ساعت ۶:۲۰ دقیقه بود از اون طرف دیدم که همتا داره به طرف میاد اووووووو اشک ببین چقدر خوشگل شده بود لباس آبی پررنگ خوش دوختش که با اندام معرکه دیونه قشنگ تر شدن بود با آرایش لایت و سایه هم رنگ لباسش زده بود همو ماچ کردیم

همتا:به به سلام خانم نفس جان

من:سلام بر تو ای بانو زیبا

همتا:چقدر خوشگل شدی

من:تو از من خوشگل تر شدی کلک

همتا:بیا برو اتاق من لباساتو عوض کن بیا

من:عوکی همتایی

از پله های خونه همتا اینا بالا رفتم و وارد اتاقش شدم لباس هامو عوض کردم و هدیه هیراد رو هم برداشتم و اخر سری یه نگاه به خودم انداختم بازم رژمو تمدید کردم اومدم پایین همتا هی این ور میرفت اون ور میرفت هی میگفت اینو اینجا بزار اونو اون جا بزار رفتم طرف کادو ها که بچه ها گذاشته بودم کادم که یه ساعت مارک دار شیک مردونه بود روی میز کادو ها گذاشتم و اومدم این طرف روی مبل تک نفره لم دادم تا شاید همتا این طرفا پیش منم بیاد.

ده دقیقه بود همینجوری نشسته بودم و پشه میپروندم همتا هم اصلا این طرفا نمیومد واقعا داشتم حرصی میشدم گوشیمو برداشتم حداقل کمی سرگرم بشم پنج مین دیگه هم گذشت همتا نه تنها دیگه سالن نمیومد دیگه کلا اصلا نبود پس نتیجه میگیریم که بهش زنگ بزنم که زنگ زدم و بعد چند بوق که داشت گوشی قط

میشد برداشت
من:کجایی تو؟!
همتا:تو آشپزخونه ام دارم کار هارو راست و ریست میکنم
من:خو باشه دارم آشپزخونه میام
همتا :خو بیا
پاشدم مهمون ها یا همون رفیق های هیراد و هم کلاسی های ما وارد خونه میشدن به طرف آشپزخونه رفتم وارد آشپزخونه شدم دیدم همه چی عوکیه همتا هم داره کیک رو از یخچال در میاره به طرفش رفتم کمکش کردم کیک رو از یخچال در بیاره ساعت ۴۰:۶ شده بود دیگه نزدیک بود که همتا بیاد من و همتا با کمک هم کیک رو تویی سالن بردیم و روی میز تزیین شده گذاشتم زمین پر از بادکنک بود یکی از دوست های هیراد هم مسئول فیلم گرفتن بود آهنگ رو هم عوکی کردیم همه فشفشه به دست بودند تا وقتی دیدیم هیراد واره حیاط میشه چراغ هارو خاموش کنیم و فشفشه هارو روشن کنیم واقعا همه چی عالی شده بود.

همینجوری آماده وایستاده بودیم که گوشیم تویی دستم لرزید برش داشتم دیدم پوریاست و زود جواب دادم
من:سلام
پوریا:همه چی امادست من بیرون از سزکتم الان راه میوفتم
من:آره همه چی عوکیه
پوریا:باشه هیراد داره میاد خداحافظ
من:باشه خداحافظ
بعد اینکه قطع کردم همتا با جفت پا پرید تو حلقم نیششم تا بنا گوشش باز بود
همتا:کی بود؟!
من:عمم خوشگلم
همتا:زهرمار بگو دیگه کی بود؟!
من:پوریا
همتا:چی میگفت؟!
من:داشت می‌گفت که با هیراد دارن میان
همتا:واقعا مرض داری چرا نمیگی
من:خوب همه چی امادست دیگه بعدشم الان گفتم

دیگه
همتا:زهرمار پاشو الان میرسن
خلاصه بعد چن مین با صدای اس ام اس که پوریا برام فرستاده بود و می‌گفت دم دریم منم رو به جمعیت گفتم همهمه‌ای شد خیالمون از کفش ها راحت بود چون کفش هارو جمع کرده بودیم چراغ هارو هم خاموش کردیم فشفشه به دست جلوی در وایستادم و آهنگ و فیلم گرفتن رو هم آماده کردیم خلاصه بعد چن مین که کلی استرس کشیدیم هیراد و پوریا اومدن و درو باز کردن ماهم آهنگ رو پلی کردیم و همراه با آهنگ شروع کردیم به خوندن تولدت مبارک همه فشفشه به دست بودن منو و همتا چراغ رو روشن کردیم و برف شادی رو روی هیراد خالی کردیم واقعا قیافه هیراد بامزه شده بود.
خلاصه هیراد برف شادی روی صورتشو پاک کرد و از همه تشکر کرد و رفت بالا لباسشو عوض کنه بعد بیاد پایین بعد یک ربع اومد پایین بعد با همه سلام و احوالپرسی میکرد از پذیرایی راحت بودیم چون روی میز ها چیده بودیم هر کی هر چی دوست داشت برمی‌داشت روی مبل لم داده بود آخرین نفر تویی

جمع بودم آخر سر هیراد به من رسید چشاش برقی زد و بغلم روی مبل پهن شد
هیراد:جون عروس ننم میشی؟!
من:لال شو هیراد من خواهرتما
هیراد:می‌دونم بابا شوخیدم
من:آها
هیراد:ولی جان من خیلی خوشگل شدی
من:خوشگل بودم
هیراد:حالا باشه اعتماد به سقفتو برم خواهری
من:گگگ
هیراد:نفس خواهری؟!
من:ها
هیراد:ها؟!
من:آره
هیراد:باشه خوب برام یه لیوان آب یخ میاری؟!
من:خداروشکر پا که داری پاشو خودت بردار
هیراد:دلت میاد
بعد قیافشو مثل بچه ها کرد خیلی مظلوم شده بود
من:باشه

هیراد:فداتبشم من خواهری

چشم غره ای بهش رفتم و پا شدم برای هیراد یه لیوان به قول خودش آب یخ بیارم.

یه لیوان آب یخ یا همون آب سرد برای هیراد ریختن و به دست پیشش رفتم نیشش تا بنا گوشش باز بود

من:ببند پشه ها زدن بیرون

هیراد:واقعا ک

لیوان ابو از دستم گرفت و به ظربت بالا کشید و بهم زول زد

هیراد:تولدمو چرا تبریک نگفتی؟!

من:ببخشیدا باید تبریکم بگم

هیراد:آره دیگه

من:ایش تولدت کلی مبارک باشه

هیراد:مرسی ممنون خواهری

میخواستم جوابشو بدم که همتا صدام زد به هیراد گفتم یه لحظه برم و بیام اونم متقابل حرفم سرشو

تکون داد و پاشد پیش دوستاش رفت منم به طرف آشپزخونه رفتم و داخل آشپزخانه شدم

من:جانم همتایی؟!

همتا:آهنگ بزار شمع و چاقو رو ببریم

من:عوکی

زود از آشپزخونه زدم بیرون آهنگ عالی گذاشتم و منتظر همتا شدم تا بیاد چند ثانیه نشده بود که همتا اومد و رفت طرف هیراد و از گردنش آویزون شد و تولدشو تبریک گفت و طرف میز راهنمایش کرد بعد اینکه هیراد روی صندلی نشست همتا شمع ۲۵ رو روی کیک گذاشت و روشنش کرد و گفت

همتا:داداشی آرزو کن و فوت کن

هیراد:چشم خواهر خوشگلم

هیراد چشاشو بست در حالی که لبخند روی لباش بود شمع هارو فوت کرد و همه براش دست زدن و من و پوریا که پیش هم بودیم با لبخند براش دست زدیم.

دستشو طرف چاقو برد و تا برداره و کیک رو ببره

من:هیراد فکر کنم آرزو کردی امسال که رفتم خواستگاری بهم دختر بدن

همه زدن زیر خنده هیراد هم با لبخند گفت

هیراد:مگه من چمه پسر به این خوشگلی،با ادبی،مهربونی، خوشتیپی و

خواست بازم بگه زود پریدم وسط حرفش

من:ادامه نده سقف درحال لرزشه ادامه بدی سقف می‌ریزه همه اینارو که گفتی تو باشی اونایی که اینارو دارن کجا برن

بازم همه زدن زیر خنده اینا هم اوسکلن ها

هیراد چپ چپ نگام کرد و چاقو رو برداشت کیک رو برید همه بازم براش دست زدن همتا و من کیک رو برداشتم رفتم تویی آشپزخونه تا کیک هارو تقسیم کنیم بعد اینکه کارمون تموم شد پوریا و صدا زدیم اومد کیک های تقسیم شده هارو بهش دادیم که بین بچه ها تقسیم کنه و همه چی عالی شد حتی کیک هم اضافه موند ما هم رفتیم سالن روی مبل دو نفره نشستیم و کیک هامونو خوردیم نوبت رسید به کادو

ها همه یکی یکی کادو هاشونو دادن و هیراد باز کرد و تشکر میکرد از کفش گرفته تا همه چی دلت بخواد واسش خریده بود نوبت به کادو همتا رسید که براش یه زنجیر طلا گرفته بود هیراد بغلش کرد و بعد کلی ماچ کردن و تشکر کردم به کادو من رسید کادو رو باز کرد و ساعتی که براش خریده بودم رو تویی دستش گرفت و بهم نگاه کرد و یه ممنون خشک و خالی گفت دلم گرفت آخه من باهاش شوخی کردم اون جدی برداشت کرد کادو پوریا هم یه دست کت و شلوار مشکی خوش دوخت بود همه کادو هاشونو دادن و بازم تولدشو تبریک گفتن و رفتن منم رفتم بالا تویی اتاق همتا تا حاضر بشم با پوریا بریم.

لباس های که اومدنی پوشیده بودم رو پوشید و پایین رفتم همه رفته بودن فقط ما چهار تا
من،همتا،پوریا،هیراد بودیم

من:پوریا بریم فردا کلاس هم دارم

پوریا:بریم

همتا:کجا بمونید یه چیزی هم میخوریم هم میشیم

من:خانم فردا دانشگاه داریما

همتا:راست میگیا ولی بازم اشکالی نداره بمون هیراد مگه نه؟!

هیراد:آره بمونید

من:نه ممنون تو این جمع کسی هم هست پایه نیست هیچ بهشون هم بر میخوره میترسم موندنم هم بهشون بر بخوره بعد پوزخندی زدم و خداحافظی کردم پوریا هم خداحافظی کرد و سوار ماشین شدیم و به طرف خونمون حرکت کردیم انقد خسته بودم دوست داشتم هر چه زودتر برسیم منم برم یه دل سیر بخوابم اما خوب فردا که دانشگاه دارم با حرص نفسمو دادم بیرون آخه دختره چیز دانشگاه رو می‌خواستم چیکار که یادم نیست کی یه دل سیر خوابیدم بعد یه ربع اینا رسیدیم داخل خونه شدم و پوریا گفت با دوستاش می‌خوان برن بیرون که خونه نمیاد مامان خونه بود سلامی پر خسته و بی انرژی کردم که متقابلم جوابمو داد و داخل اتاقم شدم لباس هاهمو کندم و داخل حموم پریدم بعد اینه یه دوش گرفتم انگار بار های سنگینو از دوشم برداشتن لباس هامو عوض کردم و پایین رفتم.

خوب وقت شام بود و منم شام نخورده بودم به طرف آشپزخونه رفتم دیدم مامانم با گوشی حرف میزنه وایستادم تا حرفش تموم بشه باهاش حرف بزنم دیدم نه حرف هاشون تمومی نداره با طرز حرفش هم فهمیدم خالست

من:ماماننننننن

مامان:یامانننننن

من:مامان گرسنمه

مامان:گودزیلا شکم خالی بازم اومد

من:مامان واقعا که مرسی ممنون من گودزیلام

مامان:آره خواهش میکنم روی اجاق گاز ماکارانی هست اگه سرده گرم کن بخور

من:باشد

مامان همینجوری که حرف میزد به طرف حال رفت و منم ماکارانی خوشگلم رو گرم کردم و خوردم و بازم برگشتم اتاقم تا به همتا زنگ بزنم که فردا پول یا کارت همراهش باشه تا فردا بعد از دانشگاه بریم دوربین هم بخریم روی تختم ولو شدم و گوشیمو

برداشتم به همتا زنگ زدم بوق زد ولی برنداشت بازم زنگ زدم بازم برنداشت سه باز زنگ زدم دیدم دیگه بر نمی داره بیخیال شدم انقد خوابم میمومد که نای باز گذاشتن چشامو نداشتم ساعت هنوز ۹:۳۰ بود رفتم پایین به مامانم گفتم خوابم میاد بازم داشت با خاله حرف میزد با سرش گفت باشه و شب بخیر گفتم دیگه واینستادم ببینم مامانم چی گفت رفتم بالا پریدم روی تختم چراغ هارو خاموش کردم شروع کردم به شمردن گوسفند تا بخوابم هنوز به سه تا گوسفند نرسیده بودم خوابم برد.

صبح با آلارم گوشی بیدار شدم خیلی خوابم میمومد هنوز اثر خستگی تولد هیراد تو بدنم بود اما خب چاره ای نداشتم باید دانشگاه میرفتم از جام بلند شدم و بعد کارام رفتم پایین هم حوصله صبحونه خوردن رو نداشتم نه هم وقتشو نداشتم فقط یه تیکه کیک و شیر خوردم و رفتم بالا دیدم صحفه گوشیم روشن و خاموش میشه به طرف هجوم بردم و دیدم همتاست

من:سلام

همتا :سرفه سرفه سرفه و ...سلام

من:خوبی؟!چرا سرفه میکنی؟!

همتا:سرما خوردم
من:بیام ببرمت دکتر؟!
همتا:نه اگه درست نشدم با هیراد دکتر میرم
من:آها باشه صدردصد دانشگاه هم نمیتونی بیای دیگه؟!
همتا:آره جزوه های امروز رو هم نوشتی برام بیار
من:باشه انشالله زود خوب بشی
همتا:فداتشم عشق منی برو دانشگاه دیرت میشه
من:ای به چشم خانومی مواظب خودت باش
همتا:نمک نریز خداحافظ
من:خداحافظ
بعد قط کردن با همتا به چیزایی پوشیدم و زود از خونه زدم بیرون و به طرف ماشینم رفتم و ماشینمو روشن کردم و درو با ریموت باز کردم و پیش به سوی دانشگاه بعد ۱۰ مین رسیدیم و ماشینمو پارک کردم و از حیاط دانشگاه گذشتم و به طرف سالن رفتم و وارد کلاس شدم همه اومده بودن طبق معمول رفتم آخر کلاس و بغل سوگل نشستم.
کمی با سوگل گپ زدیم و که استاد اومد اون روز با

دقت هم به درس گوش دادم هم جزوه هارو نوشتم هم دوربین خریدم استاد گفت وقتی همه دوربین خریدن کار هامونو شروع میکنیم

.....

فردای این روز چون نه دانشگاه داشتم نه حس چیزیو نداشتم دلم میخواست همتا و سوگل بیان با هم باشیم اما همتا که سرما خورده بود فکر نکنم بتونه بیاد چون دیروز جزوه هارو که واسش بردم حالش زیاد خوب نبود پس در نتیجه به سوگل زنگ زدم تا بیاد گوشیمو برداشتم و سه سوته بهش زنگ زدم بعد سه یا چهار بوق گوشیو برداشت

من:الو سلام

سوگل:سلامممم چطوری؟!

من:خوبم مرسی ممنون تو چطوری؟!

سوگل:منم خوبم مرسی ممنون

من:سوگل؟!

سوگل:جانم

من:میتونی بیای خونه ما حوصلم سر رفت

سوگل:اوممم نمیدونم
من:بیا خوب خودت حوصلت سر نرفته
سوگل:چرا
من:خوب بیا
سوگل:عوکی لوکیشن رو برام بفرست
من:اوکی منتظرتم
سوگل:خداحافظ
من:خداحافظ
بعد اینکه قط کردم پاشدم تا اتاقمو کمی مرتب کنم مرتب که بود ولی گفتم بزار یه دستی هم روش بکشم تا تمیز تر پس شروع کردم.
بعد اینکه اتاقمو تمیز کردم کمی به خودم رسیدم و رفتم پایین امروز جمعه بود و شرکت بابا اینا هم تعطیل بود بابا و مامان هم باهم رفته بودن بیرون عادتشونه جمعه ها یا باهم یا دوتا عاشق میرن بیرون پوریا هم روی مبل لم داده بود اول رفتم آشپزخونه تویی یخچال کیک بود دوتا قارچ بزرگ زدم و تویی ظرف همراه با آب پرتغال تویی سینی گذاشتم میوه هم که شسته شده بود چیدم و دو تا پیش دستی و چاقو

برداشتم و از آشپزخونه زدم بیرون به طرف پوریا رفتم و جلوش وایستادم
پوریا:جانم خواهری کاری داشتی؟!این همه تنقلات رو میخوای تنها تنها نوش جان کنی؟!چرا از همه چی دوتا برداشتی مهمون داری؟!
من:عههههه امون بده بزار بگم دوستم میخواد بیاد اینجا
پوریا:خو بیاد دوستت همتا خودمونه دیگه
من:نخیر هم دانشگاهیمه تازه دوست شدیم
پوریا:جان ما خوشگلههههه؟!
من:عههههههه پوریاااااااا
پوریا:چته چرا اعصبانی میشی؟!
خواستم جوابشو بدم که صدای آیفون اومد
من:نمیزاری که کارامو بکنم اومد برو اتاقت
پوریا:جان من بزار ببینم ریختش چطوره
من:از دست تو من چیکار کنم
به طرف آیفون رفتم و برداشتم بعد اینکه گفتم کیه و سوگل گفت منم درو باز کردم و خودمم دم در خونه وایستادم تا بیاد.

خلاصه مادمازل خانم اومدن و همو کلی بغل کردیم و به داخل خونه هدایتش کردم و وارد خونه شد پوریا رو دید سرخ شد و سرشو انداخت پایین شت دیگه نمی‌دونستم تو این حد انقد خجالتیه با صدای ضعیفی سلامی کرد و پوریا هم انگار از خجالتش خوشش اومده بود سلامی گفت که با چشم غره بهش فهموندم بره اتاقش اونم کمی اخم کرد و رفت تو اتاقش دست سوگل رو گرفتم یخ بود عه این دختر چشه به طرف اتاقم رفتیم وقتی وارد شدیم سوگل با صدای بلند نفسشو داد بیرون با این حرکتش قهقهه رفت بالا انقد خندیدم که هم دل درد گرفتم هم از دوتا چشم اشک میمومد دلمو گرفتم و روی مبل ولو شدم سوگل هم با منقلی و تعجب بهم نگاه میکرد

سوگل:چته؟!

با زود خندمو نگه داشتم و گفتم

من:تو...تو...ت بازم خندم رفت هوا

سوگل با کلافگی پا شد پالتشو در آورد و روی تختم کنارم نشست و با اخم آنالیزم کرد وقتی دیدم سوگل خیلی جدی داره آنالیزم می‌کنه جدی شدم و سعی کردم

نخندم ولی مگه میشد حرکت سوگل یادم بره و منم نخندم.

خلاصه با هر جون کندنی بود خندمو قورت دادم و بهش کیک و اینا تعارف کردم با چشم غره جدی روشو برگردوند

من:نفس فدات بشه چرا ناراحتی میشی بخاطره رفتارت خندیدم

سوگل:باشه حالا این پسر کیه؟!

من:پوریاست داداشم

سوگل:واقعا مگه تو داداش داری؟!

من:آره

سوگل:چه عجب

من:کجاش عجیبه؟!

سوگل:هیچی همینجوری گفتم

بعد کیک و آب پرتقالشو خورد بیشتر از این بهش گیر ندادم منم کیک و آب پرتقالم رو برداشتم و شروع کردم به خوردن همینجوری ساکت نشسته بودیم و

داشتیم تنقلات می‌خوردیم که در زده شد سوگل شالش که روی شونش بود رو روی سرش انداخت منم همینجوری گفتم:

من:بله؟!

پوریا:میشه بیام تو؟!

من:بیا

پوریا اومد داخل یه نگاهی به من و یه نگاهی به سوگل انداخت

من:د بگو دیگه

پوریا:هیراد بهم زنگ زد گفت تو نفس من و همتا بیاین بریم بیرون

من:من نمیتونم سوگلی پیش منه

سوگل:نه نه نه من میرم شما برین بیرون

من:کجا مگه من گفتم می‌خوام برم تو میخوای بری؟!

سوگل:آخه

من:آخه و ماخه نداریم کجا میری

بعد روی تختم لم دادم و آب پرتغال باقی موندنمو تا ته بالا کشیدم.

پوریا:خب من چیکار کنم بگم میایم یا نه؟!

سوگل:ای بابا نفس بزار برم شما هم برین بیرون دیگه

من:با هم میریم بیرون

سوگل:نفسسس

من:ها چیه همین که گفتم به مامانت زنگ بزن بگو که با ما میری بیرون

سوگل:نفس از دست تو

لبخندی از سر رضایت زدم و پا شدم تا حاضر بشم سوگل هم با مامانش حرف زد و رضایت رفتنشو گرفت و بهم گفت

پوریا:حالا میریم؟!

من:چرا نریم برو حاضر شو

پوریا رفت حاضر بشه منم حاضر شدم و همگی از اتاق زدیم بیرون من فدای داداشم بشم یه تیپی دختر

کش زده بود که سوگل زل زده بود به پوریا دم گوشش یواش گفتم:

من:سوگل خانم داداشمو خوردی

با این حرف من مساوی سرخ شدن سوگل شد همگی سوار ماشین شدیم و به طرف کافه همیشگی رفتیم بعد کلی خل و چل بازی در آوردن تویی ماشین به کافه رسیدیم داخل کافه شدیم که همتا و هیراد رو دیدیم از اون روز یعنی از موقع تولد هیراد با هیراد قهر کرده بودم و با خودم عهد بسته بودم که با این زودگیا عهدمو نشکونم و باهاش آشتی نکنم پس اخم و تخم کردم و همراه با سوگل و پوریا به طرف میز رفتیم.

دور هم جمع نشستیم و احوال پرسی کردیم با همتا احوالپرسی کردم اما اصلا به هیراد محل ندادم و اصلا نگاهش هم نکردم آخه اون روز ازش انتظار نداشتم با من اینطوری رفتار کنه

همتا:اهم سوگل خوش اومدی

سوگل:مرسی ممنون همتا جان

همتا:ایشون برادرم هیراد هستن(بعد با دستش به هیراد نشون داد)

سوگل:خوشبختم آقا هیراد

هیراد:منم خوشبختم سوگل خانم

خودمو زده بودم به کوچه علی چپ و به کافه نگاه میکردم

هیراد:احیانا تو این جمع کسی نیست با من سلام و احوالپرسی نکرده باشه

میدونستم منظورش منم اما گفتم که بهش محل ندادم دیگه اونم فهمید چقد جدیم که دیگه ساکت شد بعد اینکه سفارش هامونو گفتیم قرار شد بعد خوردن بریم تویی پارک قدم بزنیم بعد خوردن سفارشاتمون هیراد رفت تا حساب کنه و بیاد بعد اینکه حساب کرد به طرف ما اومد که همگی باهم از کافه بیرون زدیم.

به طرف پارکی که طرف کافه بود رفتیم و روی زمین دایره ای نشستیم پوریا رو کرد به جمع و گفت:

پوریا:الان جرعت و حقیقت میچسبه نه؟!

هیراد:آره داداش دمت گرم

پوریا:برم یه بطری آب بخرم بخورم بطریشو بیارم

پا شد رفت یه بطری آب خرید و خورد اومد سر جاش نشست و بطری رو وسط زمین گذاشت رو به جمع گفت:

پوریا:خوب سر بطری به هر کی افتاد اون از اون یکی می‌پرسه و ته بطری هم به هر کی بیفته اون جواب میده و به بعد کسی که جواب میده بطری رو میچرخونه

همگی سرمونو تکون دادیم و پوریا بطری رو چرخوندکه سر بطری به همتا ته بطری به من افتاد

همتا:خوب خوب خوب

من:زهرمار بپرس؟!

همتا:جرعت یا حقیقت؟!

من:اوهمممممم حقیقت

همتا:میمون جرعت میگفتی دیگه

من:حالا که نگفتم بپرس

همتا:آهنگ های دپ عاشقانه؟!

من:معلومه که آهنگ دپ دیگه

همتا:میدونستم

بطری رو چرخوندم که سرش به پوریا تهش به سوگل افتاد.

پوریا:جرعت یا حقیقت؟!

سوگل:حقیقت

پوریا:خب سوگل خانم تا به حال رل زدید؟!

سوگل:خوب معلومه که نه خودم از این کارا خوشم نمیاد

پوریا لبخندی زد و سوگل هم بطری رو چرخوند به جون خودم پوریا یه جوری شده خلاصه بریم ادامه بازی که سر بطری به هیراد تهش به من افتاد هیراد لبخندی زدو گفت

هیراد:خوب خواهر ناناز من جرعت یا حقیقت؟!

من:معلومه دیگه حقیقت؟!

هیراد:خوب خواهر من چرا با من قهره؟!

من:چه ربطی به بازیمون داره من باهات قهر نیستم

هیراد:چرا خیلی ربط داره حقیقت پرسیدی منم سوال پرسیدم

من:حقیقت گفتی میگما اون روز مگه من باهات چیکار کردم باهام اونجوری کردی

هیراد:ببخشید دیگه می‌دونم خودمم باهات بد رفتار کردم

بهش چشم غره ای رفتم که قهقهه ای زد

هیراد:خواهر کوشولو من

من: زهرمار

خلاصه بعد اینکه کلی بازی کردیم ساعت ۱۰ اینا شب بود که خونه هامون رفتیم.

صبح زود سرحال پاشدم امروز هم دانشگاه داشتم هم استاد قرار بود بچه های کلاسمون رو همون هایی که با هم گروه بودن برای پروژه آماده کنه سرسری لباس پوشیدم یه چیزایی خوردم همه وسایل هامو برداشتم و زدم بیرون همتا رو هم برداشتم و به طرف دانشگاه رفتیم داخل پارکینگ دانشگاه شدم بعد اینکه ماشینمو پارک کردم وارد محوطه دانشگاه شدیم چون

هنوز یک ربع به کلاسمون مونده بود روی نیمکت حیاط دانشگاه نشستم به بچه های نگاه میکردم که همتا صداشو صاف کرد که رومو به طرف همتا کردم

همتا:سوگل می‌خوام یه چیزی بگم؟!

من:جونش بگو؟!

همتا:آرشام رو میشناسی؟!

من:همون پسره بیریخته همسایتون دیگه؟!

همتا پوفی زد زیر خنده منم خندم گرفت پسره بیریخت همسایتون خخخخ

من:روی آب بخندی خوب؟!

همتا:هی...هیچ و بازم زد زیر خنده

من:مرض به درک نگو

همتا: شامپانزه ناراحت نشو بزار بگم ازم خواستگاری کرده میگه عاشقتم بیا ایندمونو با هم بسازیم

با این حرف همتا قهقهه ام رفت بالا

من:چ... چی راس..ت میگی؟!

همتا:آره به جون جفتمون

هر دوتامون مثل دیونه میخندیم که یه صدای از پشت سرمون اومد.

من و همتا همزمان به پشت سرمون برگشتیم
بلههههههه رادین،سپهر،امیر،ارمان نشسته بودن
صدا هم صدای خنده های اینا بود صدردصد به حرف های ما می‌خندیدن

من:ایش اینجا چیکار میکنین؟!

رادین:دوست داریم اینجا نشستیم

من: نشستین که نشستین به حرف ما چرا گوش میدین؟!

رادین:به ما چه خودتون حرف نزنین ما هم گوش ندیم

خواستم ادامه بدم که همتا یکی کوبید تو سرم

من:زهرمار چته چرا میزنی؟!

همتا:خاک تو سر من با این رفیق داشتنم رفیق محترم پنج دقیقست از کلاسمون داره میگذره

چی گفتم که همه پسرا گوشاشونو گرفتن همگی پا شدیم به سوی کلاس رفتم رفتن چه عرض کنم تا برسیم دم در یا چند با افتادیم یا پاهام پیچ خورد و اینا خلاصه با هزار تا جون کندن جلوی در ایستاده بودیم

من:حالا کی در میزنه؟!

رادین:توی حیاط خوب بلبل زبونی میکردی خودت در بزن دیگه

من:نه که تو بلبل زبونی نمیکردی تو در بزن

همتا و بچه ها همزمان گفتن بسه دیگه

سپهر:من در میزنم بحث نکنید تمام

بچه ها خودشونو مرتب کردن و سپهر با کشیدن یه نفس صداشو صاف کرد و در زد.

که صدای استاد به گوشمون رسید استاد:بله

سپهر در رو آروم باز کرد و سرشو داخل کلاس برد و با یه لبخند ملیح گفت:

سپهر:سلام و عرض ادب استاد

استاد:سلام

سپهر درو کامل باز کرد که استاد تک‌تک به ما نگاه کرد

سپهر:استاد خوشگلیم؟!

با این حرف سپهر قهقهه بچه ها هوا رفت

سپهر:خدایش استاد من از همه خوشتیپ ترم حیف دختر نبودم الان پسرا جلوی خونمون صف کشیده بودن

استاد:کم مزه بریز پسر بیاین داخل اما دفعه اخرتون باشه دیر میکنید هاااا

سپهر:چشم استاد جون

همگی داخل کلاس شدیم بعد اینکه استاد کلی درس داد و جزوه نوشتیم و نیم ساعت مونده به تایم کلاس استاد گفت که فردا من و رادین و همتا و سپهر لوکیشنی و وسایل های لازم که برای رادین میفرسته رو بیاریم به بقیه بچه ها هم مثل ما روز هاشونو که تعیین کرده بود رو گفت فقط اینکه ما اولین گروهی بودیم که برای پروژه قرار بود بریم امیر و آرمان هم با همگروه هاشون تویی یه روز بودن اون روز کلی

خسته بودم جوری که دوست داشتم رسیدم خونه مستقیم بدون اینکه چیزی بخورم و لباس هامو عوض کنم برم بخوابم.

بعد اینکه کل کلاس هام تموم شد از دانشگاه زدم بیرون به طرف خونه همتا اینا رفتم جزوه هارو به همتا دادم و به طرف خونه خودمون رفتم همینطور که گفته بودم اصلا میلی به غذا و این چیزا نداشتم فقط به خواب احتیاج داشتم جوری خسته بودم که بدون اینکه لباس هامو عوض کنم روی تختم ولو شدم و به سه نرسیده خوابم برد

.....

با صدای اعضای خانواده گرامی بیدار شدم ایششش نمیزان که کپ مرگمو بزارم اما با دیدن ساعت دیواری اتاقم حرفمو پس گرفتم آخه ساعت ۱۰ شب بود صدای قار و قور شکمم بلند شده بود شکم بیچارم بهش حق میدم الهی بچم گشنشه همینجوری داشتم با شکمم فک میزدم که مامانم اومد تو اتاقم

مامان:خدا مرگم بده نفس خوبی؟!

من:جانممم بله مامان چیزی شده؟!

مامان:دختره چشم سفید چرا داری با شکمت حرف میزنی؟!

من:اولن مامان چشام ابیه دومن خوب بچم گرسنشه

مامان:بچت؟!

من:آره

مامان یدونه محکم کوبید صورتش که رفتم دستشو گرفتم

من: مادر من چرا خودتو میزنی؟!

مامان:برو کنار بچت کیه؟!

قهقهه زدم که مامانم با چشمای پر از علامت تعجب بهم نگاه میکرد.

من:مامان

مامان:مامان و یامان زهرمار میگم بچت کو؟!

من:مامان من گرسنمه شکمم قار و قور میکنه اونه میگم بچم گرسنشه

مامان:ای درد بگیری بچه

بعد دمپایی فرشی خوشگلشو درآورد و پرت کرد و خورد تو فرق سرم

من:ای ایییی سرم

مامان:کاری خوبی کردم گمشو برو پایین شامتو گرم کن و بخور دیدیم بیدار نشدی ما خوردیم شام تو رو هم نگه داشتیم روی اجاق گازه

من:چشم لباس های بیرونیم تنمه بزار عوض کنم میام

مامان سرشو تکون داد و رفت منم با یه دستم کمی سرمو ماساژ دادم و لباس هامو عوض کردم و پایین رفتم بعد اینکه شاممو خوردم رفتم بالا تو اتاقم مامان اینا خوابیدن بودن ولی چون من خوابیده بود و از خواب سیر شده بودم فعلا خوابم نمیومد روی تختم ولو شدم و گوشیمو برداشتم تا وقتی خوابم بیاد مشغول گوشی باشم.

داشتم تویی اینستاگرام چرخی میزدم که از طرف ناشناس برام پیم اومد اول تعجب کردم آخه شماره منو به جز فامیل اینا کسی نداشت ناشناس سلام نوشته بود

من:سلام شما؟!

میخواستم از پیام هام بیام بیرون که واسم بازم مسیح اومد

ناشناس:رادینم شناختی که؟!

من:آره شمارمو از کجا پیدا کردی؟!

رادین:از همتا گرفتم

من:از همتا؟!

رادین: آره رفیقت همتا یعنی به سپهر گفتم چون هم گروهن از همتا گرفت برام فرستاد

من:آها

رادین:راستی میخواستم اینو بگم فردا ساعت ۱۰ صبح جلوی دانشگاه بیا ماشینتو هم نیار من و سپهر تو و همتا قراره با استاد بریم برای پروژه دوربینتو هم بیار

من:باشه ممنون

رادین:منتظرتم خداحافظ

من:خداحافظ

کلی با گوشیم ور رفتم نزدیک ۳ صبح شارژ گوشیم تموم شد هم زدم شارژ هم گفتم بخوابم که صبح قراره ساعت ۱۰ صبح بیدار بشم.

صبح ساعت ۸ بیدار شدم بعد خوردن صبحونه و حاضر شدن ساعت ۹:۳۰ شد همه وسایل هامو حاضر کردم و یه اسنپ گرفتم منتظر شدم تا اسنپ بیاد بعد اومدن استپ سوار ماشین شدم و به طرف دانشگاه رفتم تو راه به همتا زنگ زدم که گفت اونم اسنپ گرفته و تو راهه داره میاد به رادین هم پیم دادم که گفت با سپهر دارن میان خلاصه بعد ده مین رسیدم پول راننده رو حساب کردم و پیاده شدم جلوی در دانشگاه وایستادم فعلا اولین نفر از اکیپمون من اومده بودم خواستم درباره به همتا زنگ بزنم ببینم کجاست که همتا اومد

من:سلام پشمک

همتا:پشمک اون عمه لب ریخته

من:سلام دادما؟!

همتا:سلام

من:این دو تا شاهزاده کجان؟!

همتا:نمی‌دونم بزار به سپهر زنگ بزنم

من:اگه فایملیشو یا بغل اسمش یه آقا هم بگی بد نمیشه ها

همتا:خفه دوست دارم اینجوری میگم

من:همتا جرت میدما چیه دوست دارم به راه انداختی؟!

همتا:نفس ول کن دیگه

منم رومو برگردوندمو به ساعت موچیم نگاه کردم یک ربع به ده مونده بود پس اینا کجا موندن خودش گفته بود ساعت ۱۰ جلوی دانشگاه باش حالا خودش هنوز نیومده با اعصبانیت به جلو خیره شدم.

خلاصه یه پنج مین دیگه اومدن بدو بدو به سمت ما اومدن و گفتن سلام همتا که با نیش باز گفت سلام اما من با همون اخم و تخم سلام گفتم

رادین:چته باز اخم و تخم کردی انگار پول باباتو بالا کشیدم

من:آقای محترم ۱۰ دقیقه مونده به ۱۰ تو الان رسیدی

رادین:خانم محترم حالا که ۱۰ دقیقه مونده

من:حالا اگه من بودم کلمو میکندی بعدشم ساعت ۱۰ باید اون جایی باشیم که استاد گفته

رادین:حالا که نکندم اشکالی نداره بریم

سپهر برای تاکسی دست تموم داد و همگی سوار تاکسی شدیم و رادین آدرس رو به راننده گفت چون جایی که قرار بود بریم خارج از شهر بود ۴۰ دقیقه بعد رسیدیم هم خیابان شلوغ ترافیک بود یکم دیر شد تا برسیم یعنی ساعت ۱۰:۳۰ رسیدیم بعد اینکه رادین پول تاکسی رو حساب کرد برگشتیم که استاد رو دیدیم داره برامون دست تکون داد ما هم برای استاد دست تکون دادیم و به طرف استاد رفتیم.

این دو تا جوجو اردک(رادین،سپهر) جلو جلو راه میرفتن من و همتا هم پشت سرشون راه میرفتیم که به استاد درخشان رسیدیم

رادین:سلام بر استاد عزیزم

سپهر:به سلام یه استاد درخشان عزیز تر از جانم

من:سلام استاد

همتا:سلام استاد

استاد:سلام بچه ها خوبین سپهر بازم شروع کردی به شیرین زبونی؟!

همگی:بله

سپهر:استاد چه کنم که شیرین زبونم

استاد:از دست تو سپهر رسانی ابتدایی شدین که همگی بله گفتین

همگی زدیم زیر خنده

استاد:خوب من ماشینمو آوردم از اینجا میریم جاده شمال اونجا بغل جاده ها یه منطقه سرسبز هست اونجا فعالیت هامون رو شروع میکنیم و پروژه‌هامون رو هم شروع میکنیم

رادین:یعنی کمی طول می‌کشه تا برسیم؟!

استاد: همینجوری که گفته بودم ساعت ۱۰ اینجا باشین شما ساعت ۱۰:۳۰ اومدیم چون ما می‌خوایم طرف جاده شمال بریم ساعت ۱۲ یا ۱ میرسیم

همگی اهانی گفتیم

استاد:شما هماهنگ کردین؟!

سپهر:نه چطوری چیو میگین استاد؟!

استاد:آخه کلمات رو هماهنگ میگین

بازی همگی زدیم زیر خنده بازم چون خنده هامون هماهنگ بود خنده هامون تبدیل به قهقهه شد بعد اینکه از چشای هممون اشک اومد به خندیدن رضایت دادیم و به طرف ماشین رفتیم و سوار ماشین استاد شدیم.

سپهر پیش استاد نشست و من و رادین و همتا پشت نشستیم همتا کثافت میمون منو انداخت وسط خودش و رادین منم کیفمو وسط خودمو رادین گذاشتم هر چند نامحرمه دیگه چقدم دختر خوبیم من

یه ۱۰ دقیقه ای بود به راه افتاده بودیم که استاد جلو یه فروشگاه بزرگ وایستاد روشو به پشت چرخوند رو به ما گفت

استاد:بچه ها چیزی میخواین برین بخرین معلوم نیست کی کارامون تموم بشه گشنه میمونین ها

سپهر:استاد دست خوش من که نمیتونم گشنه بمونم بعدشم خیلی به خوراکی نیاز دارم

بعد این حرفش سه سوته پرید پایین و بدو بدو رفت داخل فروشگاه ندید بدید انگار تا به حال خوراکی نخورده

استاد با تعجب به سپهری که تا حرفش تا وارد فروشگاه بشه نگاه میکرد

رادین:استاد اون بدبخت ندید بدید رو ولش کنید اون همیشه گشنشه

بعد این حرفش رادین هم از ماشین پرید اما این لنگدراز با کلاس به طرف فروشگاه رفت

استاد به من و همتا نگاه کرد و گفت

استاد:شما چیزی نیاز ندارید؟!

من:چرا استاد

رومو طرف همتا کردم به همتا هم به من نگاه کرد (نگاه به نگاه شد که)

من:میری یا برم؟!

همتا:تو برو بخر

من:اوکی

منم مثل یه خانم محترم(اره جون عمم) پیدا شدم و به طرف فروشگاه رفتم.

وارد فروشگاه شدم با دیدن سپهر که ردیف آخر طرف خوراکی ها بود شاخ در آوردم یه ترولی برداشته بود که توشو پر کرده بود از چیپس،پفک،لواشک و از این چیزا برگشتم این ور که دیدم رادین هم اون طرف سپهر هنوز داره فکر میکنه چی برداره آقا اینا چطوری دوست صمیمین یکش که هر چی به چشمش میخوره میندازه تو ترولی یکش هم داره فکر میکنه چی برداره انگار داره لباس گرون قیمت برای عروسیش انتخاب میکنه اصلا از

کارشون سر در نمیارم به طرف خوراکی ها رفتم که هنوز سپهر هم اونجا بود

من:چه خبره؟!همه اینارو میخوای بخری همشو میخوری؟!

سپهر:اره میترسم اینا هم کم باشه بزار بازم یه چند تا از هر کدومش بردارم

من:وات؟! از کجا اومدی؟!

برگشت طرفم یه لبخند زد که لباش کش رفت و گفت:

سپهر:از همینجا اومدم

بعدشم بازم به خریدش ادامه داد

تو دلم براش دعا کردم که هر چه زودتر شفا پیدا کنه کم خرید کنه میترسم تو ماشین و اینا انقد بخوره بترکه حالا بیا

شونه هامو بالا انداختم تا از این فکر های چرت و پرت از سرم بپرن و برن بیرون مثل همیشه خوراکی های مورد علاقه خودمو همتا رو تویی ترولی انداختم و رفتم که حساب کنم اما با صحنه ای که دیدم با زور خودمو نگه داشتم تا از خنده ریسه نرم.

سپهر خوراکی هارو روی صندق فروشگاه گذاشته بود خانم که اونجا کار میکرد دستشو زیر سرش گذاشته بود و یکی یکی خوراکی های سپهر رو برمی‌داشت و حساب میکرد واقعا خیلی جو خنده داری بود اگه اونجا وایمستادم دیر میشد فعلا که خوراکی های سپهر تمومی نداشتن به طرف این یکی صندق دار رفتم و خوراکی هارو حساب کرد و بعد اتمام کارم اومدم بیرون رادین رو ندیدم وقتی از فروشگاه اومدم بیرون دیدم با استاد جلوی ماشین وایستادن

استاد:دخترم نفس سپهر نیومد؟!

من:استاد فکر کنم تا خوراکی های سپهر رو حساب کنن شب میشه بعد زدم زیر خنده رادین هم خندید اما استاد چون نمیدونست چخبره با صورت پر از علامت سوال و تعجب به من نگاه میکرد

رادین: استاد داخل فروشگاه برین میبینی چخبره

استاد سری تکون داد و به طرف فروشگاه رفت منم در ماشین رو باز کردم و خوراکی هارو طرف همتا پرت کردم یه پنج مین دیگه استاد هم با صورت قرمز

و چشای اشکی که اثر خنده های زیاد رو نشون میداد به طرف ما اومد استاد هم خوراکی های خودشو تویی ماشین گذاشت و همتا هم با تعجب یه هممون نگاه میکرد اخی طفلکی حق داره هممون یکی یکی میریم داخل فروشگاه اومدنی هم باصورت قرمز و چشایی اشکی یا یه پلاستیک خوراکی برمیگردیم دیگه اونم با تعجب از ماشین پیاده شد.

همتا:شماها چتونه؟!

خواستم جوابشو بدم که با دیدی سپهر که تو هر طرف دستش سه نایلکس خوراکی بود دهن همتا باز موند

سپهر از همون جلوی در فروشگاه داد زد

سپهر:هوی رادین بیا کمک

رادین با صورت سرخ رفت و نصف نایلکس رو برداشت قطعا همشون که جلو جا نمیشدن پس سپهر یه نایلکس برداشت بقیشو هم تویی صندق گذاشتن

خلاصه چند مین گذشت هممون جابه جا شدیم همتا که خوابش میمومد خوابید سپهر هم از موقعی که حرکت کردیم یه بند داره میخوره

رادین هم که سرش تو گوشیه منم که بیکار نشستم واقعا جو سنگینی بود منم از نایلکس هام یه دونه چیپس سرکه ای برداشتم و درشو باز کردم و مشغول شدم

رادین همونطور که سرش تویی گوشیش بود یدونه چیپس از مال من برداشت

من:هوی مگه خودت چیپس نداری؟!

رادین:مفتی گیرت بیاد خوشمزه تره

من:این مال خودمه مال خودتو بردار

رادین:نوچ

بعد چیپسمو از دستم کشید حرصی شدم و چیپسمو از دستش کشیدم آخرش هم چیپسمو رو وقتی داشتیم میکشیدیم از دستمون افتاد و کف ماشین پخش شد.

با چشام های اشکی به چیپسم نگاه کردم اخی بچم له شدن بعد حرصی به رادین نگاه کردم که با لبخند پیروزمندانه میزنه و به من نگاه میکنه

جوری نگاش کردم که لبخند از لبش پرید

رادین:چته بابا یه چیپس بود دیگه

من:من چیپس دوست دارم

رادین خم شد از پلاستیکش یه چیس سرکه ای برداشت و داد به دستم

رادین:بیا بگیر بخور

با لبخند مثل یه وحشی از دستش گاپیدم و بازش کردم و شروع کردم به خوردن

تقریبا ساعت یک بود که به جایی که استاد گفته بود رسیدیم

همتا هم که یه سری خوابیده بود به خرس گفته تو برو من به جات میخوابم به جان همتا دیگه باید صداش میکردم

من:همتا همتا همتاااا

همتا یه متر بالا پرسید آخه مثل وحشیا صداش زدم همتا هم با چشای ترسیده گفت:

همتا:چیشد زامبیا به ما حمله کردن

با این حرف همتا همگی زدیم زیر خنده آخه زامبی کجا بود؟! البته استاد پیاده شده بود فقط ما چهار تا بودیم

همتا:زهر مار

بعد با حرص پیاده شد ما هم پشت بندش پیاده شدیم.

همه جارو خوب نگاه کردم چشام شبیه اون ایموجیه هست چشاش مثل قلب شده بود مثل اون شده بودم واقعا اینجا خیلی خوشگل بود

استاد:خوب بچه ها وقت نداریم زودی برید دوربین هاتونو با خوراکی و هر چیزی که دارید بیارید

ما هم سر هامونو تکون دادیم و به طرف ماشین رفتم و وسایل هامو آوردیم و پیش استاد رفتم

استاد:خوب طبق معمول سپهر و همتا برین اون طرف یعنی طرف رودخونه و رادین و نفس شما هم اینجا میمونید

بچه ها خوب دقت کنید اول باید از هر چیز جالبی که دیدید عکس بندازید جوری که بتونه به پروژه‌هاتون کمک کنه و...

خلاصه بعد یه نیم ساعت توضیح مشغول کارامون شدیم سپهر و همتا داشتن طرف های رودخونه عکس میندانختن ما هم این طرف از چمن و درخت و این چیزا عکس میندانختیم

بعد یه نیم ساعت استاد گفت کمی استراحت کنیم ما هم دور هم نشستیم تا یکم از خوراکی هامون بخوریم که گوشیم زنگ خورد که مامانم بود

من:سلام مامان خوبی؟!

مامان:سلام دخترم رسیدی؟!

من:اره مامان ببخشید نتونستم بهت زنگ بزنم

مامان:فدای سرت مزاحمت نمیشم مواظب خودت باش

من:چشم مامان

مامان:خداحافظ عزیزم

من:خداحافظ مامان

تماسمونو قط کردم و گوشی رو داخل کیفم انداختم.

رادین:اخی بچه مامانت بود؟!

من:به تو چه تروب چه

رادین:باشه بی جنبه

حرصی مشغول خوراکیام شدم این گودزیلا هم گیر داده به منا شیطونه میگه پاشو با جفت پا برو تو حلقش ایش فکر میکنه کیه از این طرفم همتا با من سر بیدار کردنش قهر کرده بود واقعا تو این جمع نشستن آدم رو دیونه میکنه با حرص از جام پا شدم دوربینمو برداشتم تا با خیال راحت عکس های جالبی بگیرم همینجوری داشتم قدم میزدم که روی یه گل خوشگل قرمز به پروانه خیلی خوشگل نشسته بود یواش یواش رفتم تا یه عکس خیلی خوشگل بگیرم همینطور هم شد بعد اینکه عکس رو گرفتم پروانه پر زد و رفت زود به عکس نگاه کردم عکسه انقد خوشگل افتاده بود که با ذوق بالا و پایین پریدم خیلی خوشگل افتاده بود بدو بدو به طرف استاد رفتم

من:استاد استادددد

استاد:بله

من:استاد به این عکس نگاه کنید

استاد:آفرین عالی شده

با لبخند پیروزمندانه رفتم تا عکس های جالبی بگیرم خلاصه اون روز کلی عکس گرفتیم و کلی درباره پروژه و اینا حرف زدیم و ساعن ۶ اینا بود که با تهران رسیدیم استاد هممونو جلوی خونمون پیاده کرد و اینا اون روز انقد خسته بودم توان انجام کاری نداشتم فقط روی تختم ولو شدم و به سه نرسید خوابم برد.

صبح نمی‌دونم ساعت چند بود که دیدم مامانم میده تا بیدار بشم من الان سرمو کجا بکوبم آخه

من:جانم مامان؟!

مامان:پاشو زود باش مگه امروز دانشگاه نداری؟!

من:نه مامان امروز دانشگاه ندارم بزار بخوابم

مامان:عه دانشگاه نداری؟!

من:مامان نه دانشگاه ندارم بزار بخوابم هنوز خستم

مامان:باشه بخواب دخترم

فقط کافی بود مامانم اینو بگه تا بازم مثل خرس بگیرم و بخوابم

نمی‌دونم ساعت چند بود که بیدار شدم

به ساعت دیواری نگاهی انداختم شت ساعت ۱۲ بعدظهر بود من چقد خوابیدم

پا شدم و تختمو مرتب کردم واقعا کلی کار داشتم اول رفتم حموم بعد یه حموم درست و حسابی که بهم چسبید از حموم دل کندم لباس هامو اینارو پوشیدم رفتم پایین صبحونه یا همون ناهارمو مفصل خوردم و بازم اومدم بالا تو اتاقم تا عکس های خوب هارو انتخاب کنم و بقیشو پاک کنم.

خوب رفتم سراغ عکسام از خوشگلی عکس ها هر چقدر بگم کم گفتم عکس های که واقعا عالی شده بودن رو نگه داشتم عکس های که بد افتاده بودن رو پاکیدم بعد دو ساعت کاری روی عکس ها گردنم

واقعا درد گرفته بود واسه همین گردنم رو به راست و چپ چرخوندم که ترق تروق صدا داد اخیش گردنم اوکی شد

واقعا حوصلم خیلی سر رفته بود

اول به رادین پیام دادم که من عکس هارو اوکی کردم چون فردا دانشگاه نداشتیم تویی یه کافه قرار گذاشتم تا عکس هامونو تویی یه دوربین بریزیم و یواش یواش پروژه هامونو رو آماده کنیم

امروز خیلی دوست داشتم برم بازار و کلی خرید کنم ولی باید با همتا هماهنگ میکردم با ماجرای دیروز که اتفاق افتاد از من دلخور شده بود و اما چه کنم که باید من بزنگم و از دلش در بیارم گوشیمو برداشتم و سه سوته شماره بانو همتا رو گرفتم که بعد کلی بوق خوردن که داشتم ناامید میشدم گوشیشو برداشت.

یه صدای زشت که هر چقدر از زشتیش بگم کمه گوشیو برداشت ک هنگیدم

طرف:سلام عزیزم

من:سلام شما؟!

طرف:همتا هستم دیگه

یکم به مغز نخودیم فشار آوردم که بله شلیک قهقهه ام رفت هوا این که هیراده اه اه صداشو

من:ه_هی_هیراد تویی؟!

هیراد:نه عزیزم هیراد کیه؟!

بازم صدای قهقهه رفت هوا به جان خودم انقد خندیدم دیگه دلم درد میکرد خلاصه این هیراد هم مثل آدم حرف زد و گفت همتا رفته حموم و این چیزا اومد میگم بهت زنگ بزنه بازم خداخافظیشو مثل صدای زنونه کرد که من دیگه با کله افتادم زمین و سرم به لبه تخت خورد

اینجا بود که کل نسل هیراد رو جلوی چشام آوردم و یکی یکی بهشون سلام دادم

از این ور از درد سرم رو گرفته بودم از این ور هم به یاد صدای هیراد میوفتادم و مثل دیونه ها قهقهه میزدم.

انقد بگم که انقد خندیدم دیگه احساس میکردم دهنم یه متر گشاد تر شده تا این حد گوشیم زنگ خورد که

بازم صدای هیراد یادم اومد که مثل دیونه ها بازم شروع کردم به خندیدن دیدم گوشی داره قطع میشه که جواب دادم البته با تن صدای که معلومه هنوزم هنوزه دارم میخندم

من:سلام همتا خوبی؟!

همتا:سلام مرسی تو خوبی خانم بامزه

بخاطر جریان دیروز بهم اینجوری می‌گفت

من:هنوزم ازم دلخوری؟!

همتا:نه من به این گند کارهایت عادت کردم

من:آفرین راستی؟!

همتا:جانم؟!

من:جونت بی بلا بعدظهر بریم یه دوری تویی بازار بزنیم؟!

همتا:اره اوکی

من:اوکی پس بهت میزنگم

همتا:باش کاری نداری؟!

من:نوچ به سلامت

همتا:زهرمار خداحافظ

باز با خداحافظی همتا یاد صدای هیراد افتادم با زود خودمو نگه داشتم و زودی خداحافظی کردم و گوشیو قطع کردم.

بعد از کلی این ور و اون ور کردن ساعت ۲ شده بود به همتا اس دادم که تا ساعت ۳ حاضر بشه بیام دنبالش

زودی پریدم کت کوتاه مشکیم و با شلوار دمپام و کفش لژدار سفیدمو پوشیدم

البته بماند که رنگ کفشم و با تیشرت کوتاه سفیدم ست کرده بودم

سه سوته یه آرایش دخترونه کردم و زودی سوار ماشینم شدم دیه برو که رفتیم

خلاصه همتا رو برداشتم تو این ترافیک تهران تقریبا یه ساعتی موندیم و به جایی مورد نظر خود رسیدیم

اصلا کل بازار رو زیر و رو کردم چیزی که پسند من باشه نبود حالا من چیکار کنم؟!

همتا:نفس پاهام درد می‌کنه جون من دیگه بیخیال شو بریم خونه؟!

من:نه حداقل باید یه چیز خوشگل بخرم

همتا:آقا انقد لباس هس یکیشو انتخاب کن دیگه

من:باید خوشم بیاد یا نه؟!

همتا:کوفت به درک هر چقدر میخوای بگیر من میرم کافه همیشگی منتظرت میمونم تا خرید های خانم هر وقت تموم شد بیاد

من:چته بی حوصله یکم دیگه برگردیم چیزی پیدا نکردم با هم دیگه خونه میریم.

همتا:من بی حوصلم دو ساعته داری بازار رو زیر و رو می‌کنی من دهن مبارکمو اصلا باز کردم نه الان باز کردم دیدم دیگه رسمن داری منو میکشی

من:باشه بابا بریم کافه یه چیزی زهرمار کنیم بعد بریم خونه

طفلکی راست هم میگفتا ساعت ۶ بود هنوز من و همتا تو بازار بودیم آخه چیکار کنم اون چیزی ک من

میخواستم تو بازار نبود کل پاساژ هارو گشتما اما خب چیز جالبی که نظر من بنده رو جلب کنه نبود

من و همتا رفتیم کافه رو بعد اینکه یه چیزایی میل کردیم همتا رو دم در خونشون پیاده کردم یک ساعت بود داشت بهم تعارف میکرد برم خونشون خوب خواهر من نمیام دیگه برو خلاصه با هر جون کندنی بود فرستادم تو خونشون و خودمم خونمون اومدم

اون روز بعد اینکه شام رو خوردیم و چند ساعتی پیش خانواده گپ زدم وقتی دهنمو یک متر مثل اژدها باز کردم فهمیدم که خوابم میاد پس شب بخیر گفتم و به طرف اتاقم رفتم تا بخوابم.

خوب امروز تا دلم بخواد خوابیدما یعنی ساعت ۱ بعد ظهر پاشدم از اونجایی که با گودزیلا(رادین)قرار داشتم دیگه نشد بخوابم

پا شدم بعد کارایی مربوطه و صبحونه خوردن و جمع و جور کردن اتاق که ساعت ۳ شده بود به رادین بهم پیام داد که ساعت ۴ کافه کنار دانشگاه باشم خوب هنوز یک ساعت وقت داشتم زودی یه آرایش لایت کردم و لباس هامو پوشیدم و با عطر همیشگیم هم

دوش گرفتم و به طرف حال رفتم به مامانم گفتم کجا میرم و اینا به ساعت موچیم نگاهی انداختم هنوز ۲۰ دقیقه وقت داشتم پس عالیه سوار ماشینم شدم و یواش یواش به طرف کافه همیشگی رفتم البته تو راه بودم که فهمیدم دوربینمو نیاورم پس مجبور شدم برگردم و دوربینمو بردارم واسه همین یکم دیر رسیدم میدونستم حالا قورقور یا مسخرم می‌کنه اما دیگه چیکار کنم ماشینو پاک کردم و داخل کافه شدیم که دیدم برام دست تکون داد سری تکون دادم و مثل یه خانم شیک به جان خودم مثل یه خانم شیک شروع کردم به راه رفتن و به طرفش رفتم.

وقتی بهش رسیدم اشغال اصلا پا نشد همینجوری که داشت چیز کیک کوفت میکرد سلامی گفت منم با حرص رویی میز نشستم و سلامی کردم خواست یکی از پرسنل هارو صدا کنه که خودم با حرص گفتم:

من:زحمت نکش خودم میتونم صداش کنم

رادین:چه بهتر

یکی از پرسنل هارو صدا زدم و موکا سفارش دادم و دست بشینه به صندلیم لم دادم خلاصه بعد چن مین

یکی دیگه از پرسنل ها به طرف ما اومد و بعد اینکه سفارشمو رویی میز گذاشت با اجازه ای گفت و رفت

رادین:خوب اون فایل عکس هارو باز کن نگاه کنم

منم باز میکنم اون عکاسی که من گرفتم رو نگاه کن

باشه ای گفتم که دوربینشو به طرفم گرفت منم دوربینمو به طرفش کردم بعد اینکه دوربین هامونو رد و بدل کردیم شروع کردیم تا عکس هارو نگاه کنیم عکس هاش خیلی خوشگل شده بود بعد اوکی کردن عکسا رادین همه عکس هارو تو دوربین های خودش ریخت خودش گفت که ادیت میزنه و ادیت زدنش عالیه خوب منم سپردم بهش البته از سپردن هم بگم منم قرار بود ادیت بعضی از بخش هارو بزنم تا پروژه کم و کاستی نداشته باشه بعد اینکه سفارشاتمونو میل کردیم کلاس خودمو برم(میل کردیم همون خوردیم)رادین حساب کرد و از کافه بیرون زدیم.

بعد از خداحافظی کردن من به طرف ماشین خودم رادین هم به طرف ماشین خودش رفت ولی از مدل ماشینش اینا معلوم بود که پولدارن نمیدونم مدل

ماشینش چیه چون از بچگی مدل های ماشین رو نمیدونم جزوه چند هاشون یادمه همیشه از بابام میپرسم مدل این ماشین چیه مدل اون ماشین چیه ولی از مارک لباسش معلومه که پولدارن

#فردا

صبح زود سرحال از جام پاشدم و بعد کارای همیشگی جلوی میز ارایشیم روی صندلیم نشستم اصلا میلی به خوردن صبحونه نداشتم واسه همین صبحونه نخوردم آرایشی همیشگی رو کردم و یه کت کوتاه مشکی با شلوار راسته مشکی با یه تیشرت سفید و کتونی سفید پوشیدم البته تیشرت و کتونیم رو ست کردم مقنعه مشکیم رو هم سرم کردم و مثل همیشه آخر هم با عطرم دوش گرفتم و یه آدامس خوش بو هم دهنم انداختم و همه وسایل هامو برداشتم و از اتاقم بیرون زدم.

همینطوری که از پله ها میومدم پایین خطاب به مامانم با صدای بلند گفتم:

من:مامان صبحونه نمیخورم هاااا

مامان:چرا ضعف میکنی هاااا

من:میل ندارم حالا یه تویی کافه دانشگاه یه چیزی میخرم میخورم

مامان:باشه مواظب خودت باش

من:باشه مامی بای

مامان:بای

سوار ماشینم شدم و به طرف دانشگاه رفتم همینطور تو راه یه همتا زنگ زدم که گفت باباش رسوندنش واسه همین دنبالش نرفتم بعد اینکه به دانشگاه رسیدم ماشینمو پارک کردم و به طرف همتا که با یه دختر نچسب حرف میزد رفتم با تعجب سلامی کردم که همتا صمیمی جوابمو داد و اون دخترم با صدای تو دماغیش جواب سلاممو داد

من:ببخشید شما؟!

همون دختره:من آذین گل کیانی هستم

من:آها خوشبختم

اذین گل:و البته همکلاستون و دختر خاله رادین جان

عوقققققق رادین جان حالم رو بهم زد

من:آها

همتا:کاری داشتی؟!

اذین گل:رادین رو ندیدید؟!

من و همتا:نه

اذین گل:آها باشه فعلا

بعد این حرفش زودی از بغلمون رد شد و رفت.

متعجب هر دوتامون شونه هامونو بالا انداختیم و منم بغل همتا روی نیمکت نشستم

همتا:میگفت که چند جلسه نتونسته بیاد از این بعبد میخواد بیاد

من:آها ولی نمی‌دونم چرا از شخصیتش خوشم نیومد

همتا:منم این حسو دارم ولی خب فعلا تازه وارده باید بدونیم چطوریه؟!

من:اوهوم

همتا:بریم کلاس

من:بریم

از جامون پا شدیم و دوتایی وارد کلاس شدیم رادین اینا نیومده بودن ولی سپهر اومده بود همتا پیش سپهر رفت که درباره پروژه هاشون عکس هاشونو اوکی کنن منم روی صندلیم نشستم و به صندلی لم داد همینجوری بی حوصله نشسته بودم که رادین و اذین گل به طرفم اومدن رادین مخاطب من یه چیزی گفت که چشام از حدقه بیرون زد.

رادین:سلام عزیزم

همینجوری مات مونده بودم حاجی این چی زده؟! که با چشم و آبرویی که برام میمومد و به اذین گل اشاره میکرد فهمیدم بیچاره دختره با زور خودشو بهش چسبونده

من:سلام رادین جان خوبی؟!

اذین گل:رادین مگه اینو میشناسی؟!

رادین مثلا عاشقانه نگام کرد و گفت:

رادین:مگه میشه آدم زن زندگیشو نشناسه؟!

اذین گل:چی؟!

یه جوری با صدای بلند گفت که همه به سمت ما برگشتن

رادین:چته چرا داد میزنی؟!

اذین گل:به خاله میگم

رادین:برو بگو

اذین گل با اعصبانیت نگاهی بدی بهم انداخت و رفت تو این عین هم همتا با تعجب بغلم نشست و به رفتن اذین گل و به رادین که جلوم وایستاده بود نگاه کرد و سرشو به علامت چیشده تکون داد.

بدون توجه به همتایی که سوالی نگام میکرد رومو کردم طرف رادین و دهن مبارکمو باز کردم

من:گودزیلا دختر باز تو به چه حقی منو زن خودت خطاب دادی؟!

همتا با این سوالم هینی کشید و با تعجب به من و رادین نگاه کرد

رادین:نه که عاشقتم واسه همین گفتم

من:میدونی منم اونقدر دوست دارم که یه روز نباشی میمیرم چغندر ایش پسره خود شیفته

رادین:اولن جوجو خوب حرف بزن دومن اینجوری گفتم که از من دست برداره

من:روش دیگه ای نبود که از اون روش استفاده کنی

رادین:نوچ اگه بود که به تو رو نمیاوردم

خواستم جوابشو بدم که با اومدن اذین گل و پشت بدنش استاد دیگه چیزی نگفتم جاشو به یه چشم غره ای حسابی به رادین دادم

دستام داشت میترکیدم استاد چقدر جزوه میگه البته این استاد یه استاد دیگه بود و اولین جلسه بود که با ما بود و داشت انقد جزوه میگفت با تموم شدن کلاس و خسته نباشین استاد همگی از کلاس بیرون زدیم.

من که فکر میکردم روده بزرگه روده کوچیکه روخورده و از روش هم یه لیوان آب سرد تگری خورده از بس گشنم بود داخل کافه شدم که پشت بدم همتا هم اومد بعد اینکه من یه کرپ و همتا هم یه هات چاکلت سفارش داد انقد اعصبانی بودم که حتی به همتا هم اخم کرده بودم

همتا:دختر چته ازت میترسم چیشده؟!

با اعصابنیت کل ماجرا رو براش بهش تعریف کردم

همتا:همین؟!

بعد شروع کرد به هر هر خندیدن

من:روی آب بخندی دختر چشم سفید

همتا:چشم هر چی تو بگی ولی چشام ابیه ها

بعد بازم به خندیدنش ادامه داد مردم هم رفیق دارن منم رفیق دارم

من:ببند پشه ها زدن بیرون

همتا:زهرمار رادین که منظوری نداشته می‌خواسته دختره نچسب ازش دست برداره دیگه تو هم هی اخم و تخم میکنی

من:آخه این هه دختر باید بیاد به من بگه

همتا شیطون ابرویی بالا انداخت و گفت

همتا:شاید ازت خوشش اومده

من:زهر مار بسه

همتا باشه ای گفت و خنده ای کوتاهی کرد و به این بحث خاتمه داد.

#فردا

خلاصه امروز از صبح مامانم انقد انرژی داره که نگو بله هر چقدر هم ازش میپرسم میگه پاشو بیا پایین صبحونه بخور بعد بگم میدونه من چقد کنجکاوم واسه همین اینطوری میخواد منو بیدار کنه...

من:خوب بگو مامان می‌شنوم

مامان:اول بگو امروز دانشگاه داری؟!

من:اره

مامان:اون روز خواستگاری ارتام رفتیم یادته؟!

لقمه ای که گرفته بودم رو تویی دهنم چلوندم و هومی گفتم

مامان:آزمایش اینا رو رفتن کل کارشون اوکی شده سه روز دیگه هم تو باغ بابا بزرگ ارتام هم عقد میکنن هم عروسی میگیرن

من:واقعا؟!

مامان:اره

من:خیلی خوشحال شدم انشالله خوشبخت بشن به پای هم پیر بشن

بعدشم کمی از چایم رو خوردم...

همتا مخمو خورده از بحث داره پروژه خودشو و سپهر رو تعریف میکنه

من:همتا بس میکنی اه مخم رو خوردی؟!

همتا:ایش چته تو باش

وارد کلاس شدیم این آخرین کلاسمون بود به ساعت موچیم نگاهی انداختم ساعت ۱۰ بود.

ساعت ۱۲ بود که کلاسم تموم شد دست همتا و سوگل رو گرفتم به طرف بازار رفتم انقد بازار گشتیم که من یکی احساس میکردم پاهام فلج شدن اما خب چیزی مورد پسند من نبود اینجوری شد که دست همتا و سوگل رو گرفتم و بردم خونمون که بعد ناهار بازم بریم بازار...

سوگل:نفس بابات و داداشت هم که هستن من تو اتاق میشینم بعد اینکه ناهار هاتون رو خوردید تموم شد بریم بازار

من:دختر اشکالی نداره بیا بریم پایین

سوگل:خجالت میکشم آخه

من:اشکالی نداره بیا بریم

همتا:کم فک بزنین دیگه مردم از گرسنگی بیاین بریم دیگه

من:دیدی سوگل از این یاد بگیر

خلاصه سه تایی رفتیم پایین و دست جمعی نشستیم همتا که این خیالش نبود انگار خونه خودشونو سوگل هم مثل لبو از خجالت قرمز شده بود اما بعدش دیگه اوکی شد.

همه مشغول غذاشون بود روی میز خم شدم تا نوشابه رو بردارم که چشمم به پوریا افتاد که به سوگل نگاه میکرد یواشکی سوتی زدم که سرشو چرخوند و به من نگاه کرد یواشکی بهش گفتم به چی نگاه میکنی بدون اینکه خجالت بکشه با ابروش به سوگل اشاره کرد اخمی کردم و برگشتم سر جام...

بعد خوردن غذامون با مامانم و دخترا میزو جمع کردیم و طرف هارو سه سوته شکستیم و کارا رو

تموم کردیم مامان و بابا زودتر از ما رفتن خرید پوریا هم رفت حاضر بشه بره خرید ما هم رفتیم بالا حاضر بشیم ما هم بریم خرید چه خرید تو خریدی شد نه

من:دخترا زود باشید دیگه

همتا:چته اومدیم دیگه

داشتیم از پله ها پایین میرفتم که گوشیم زنگ خورد نگاهی به صحفه گوشیم انداختم که دیدم پوریاست

من:هان؟!

پوریا:رفتین؟!

من:نوچ

پوریا:بمونین با هم بریم

من:ها نوشابت چه رنگی باشه؟!

پوریا:همون رنگ که ناهار داشتی میخوردی

من:میمون

گوشیو قطع کردم و به دخترا گفتم بمونن تا پوریا بیاد با پوریا بازار بریم.

بله تشریف آوردن کثافت ببین چه تیپی هم زده بوی عطرش از خودش زودتر اومد

پوریا:ببخشید دخترا یکم دیر اومدم بفرماید سوار شین

نزدیک بود شاخ در بیارم پوریا داشت اینجوری حرف میزد فکر کنم یه خبرایه اره

همگی سوار ماشین شدیم البته من جلو نشستم اون دو تا دوست پلشتم هم پشت نشستن داشتم به طرف بازار می‌رفتیم که همتا و سوگل داشت حرف میزدن پس هواسشون پیش ما نبود یواشکی پوریا رو صدا زدم که سرشو چرخوند طرفم و هومی گفت

من:لنگدراز چه با ادب شدی؟!

پوریا:نباشم؟!

من:چرا چرا باش پیش سوگل ابرومو نبر

پوریا یواشکی خنده ای کرد و گفت

پوریا:چند سالشه؟!

من:کی؟!

زیر لب یواشکی اسم سوگل رو گفت

من:به تو چه رانندگیتو بکن

پوریا:جون من من سالشه؟!

من:نمی‌دونم تا به حال ازش نپرسیدم

اهانی گفت و مشغول رانندگیش شد آقا من میگم داداشم یه چیزیش شده شما میگید نه اینم اینها بیخیال شونه ای انداختم و به بیرون خیره شدم.

من:پوریا یکم گاز بده دیگه اگه با لاک پشت مسابقه میدادیم لاک پشت برنده شده بود

پوریا:عجله داری؟!

من:نه پس باید یه لباس قشنگ پیدا کنم یا نه؟!

پوریا:پیدا میکنی عجله نکن

پوفی کشیدم و به جلو نگاه کردم خلاصه یه ۱۰ مین گذشت که رسیدیم همگی پیدا شدیم و به طرف بازار رفتیم...

من:همتا سوگل اون لباس خوب نیست؟!

همتا و سوگل:چرا عالیه برو پروش کن

من:ای به چشم

پوریا:از من نظر نخوای من هویجم دیگه

من:شاید نمی‌دونم

با خنده وارد مغازه شدیم و همگی یکی یکی سلام گفتیم صاحب مغازه یه مرد هیز ایش نگم براتون با چشاش مارو میخورد ها

بعد اینکه سایزم رو گفتم پسره لباسه رو اورد خیلی خوشگل بود انگاری ست بودن شلوارش دمپا بود یه شومیز خیلی خوشگلی هم داشت اینو هم بگم که رنگ حالت شیریشو برداشتم تا برم پروش کنم.

شبیه اون کسایی شده بودم که روی سرشون شاخ در اورده بودن آخه خیلی بهم میومد یه بوس برای خودم فرستادم و پوریا و دخترا رو صدا زدم ناگفته نماند که کلی تعریف و تمجید کردن همینطور که داشتم لباسمو عوض میکردم صدای داد و بیداد اومد زود زود لباس هامو پوشیدم و زدم بیرون

بله پوریا و اون پسره هیز دست به یقه هم شده بودن و سوگل هم هی میگفت آقا پوریا ولش کنید این وسط

متعجب به همشون نگاه میکردم و همتا هم هی دست پوریا رو میکشید و هی ولش کن میگفت با عجله رفتم جلو و با صدای بلند که فکر کردم گوشای خودمم کر شد گفتم

من:اینجا چه خبرهههههههه؟!

همگی برگشتن و به من نگاه کردن وقتی اون پسره هیز دید پوریا به من نگاه میکنه و خبری از جنگ و دعوا نیست از زیر دستش فرار کرد و پشت ویترینش رفت نگاه نگاه انگار مرد نیست چطوری پشت ویترین ها سنگر گرفته خلاصه یه اخم غلیظ کردم و به طرفشون رفتم.

من:چتونه شماها مثل موش گربه به جون هم افتادید؟!

پوریا:زود باش لباسو بزار سرجاش بریم

من:کجا؟!

پوریا:خونه پسر شجاع

من:پوریا من اون لباس رو میخام

پوریا:همین که گفتم

من:پوریا جون من

پوریا:بیرون منتظرتونم

زودی لباس رو روی میز گذاشتم و کارت پوریا هم روی میز گذاشتم

پسره:رفت؟!

من:شما که میترسید چرا دعوا میکنید؟!

پسره:آبجی من فقط به این خانمه شماره دادم که این آقا مثل گربه وحشی به جونم افتاد و من نمیدونستم زن این آقاست

با تعجب به دست پسره که سوگل رو نشون میداد نگاه کردم

من:چی گفت زنشه؟!

پسره:بله مگه زنشون نیستن؟!

بخاطره اینکه پوریا رو خیط نکنم اره گفتم

پسره:اینو برمیدارید؟!

من:بله

پسره لباس رو داخل نایلکس گذاشت و کارت رو برداشت و رمزشو پرسید وقتی رمزشو گفتم پولشو کشید و همگی ازمغازه بیرون زدیم.

همینطور که نزدیک پوریا میشدیم از سوگل پرسیدم

من:واقعا پوریا اینجوری گفت؟!

سوگل:اره

بعد خجالت زده سرشو پایین انداخت

من:هی میمون نکنه قراره زن داداشم شی

مشت کوچیکی به پهلوم زد و من و همتا قهقهه زدیم پیش پوریا رفتیم و بازم دست جعمی به طرف مغازه ها رفتیم

من:غیرتی شدی؟!

پوریا:نفس بسه اعصاب ندارم

من:ایش

به طرف کفش فروشی رفتیم و یدونه کفش پاشنه بلند سفید گرفتم عالی شد کارای من که تموم شد شال و این چیزا داشتم واسه همین نخریدم...

به طرف بوتیک مردانه رفتیم تا گفته نماند ک پوریا نمیذاشت باهاش بیایم میگفت اگه این سری بازم چیزی بهتون بگم دیگه...

یه جوری راضیش کردیم و داخل بوتیک شدیم خلاصه کنم براتون یدونه کت و شلوار طوسی گرفت با کراوات خیلی خوشگل سفید و طوسی و یدونه کفش کالج مردانه هم گرفت اون روز با کلی خستگی دخترا رو دم خونشون پیاده کردیم و به طرف خونمون رفتیم.

دم در ماشین بابا اینارو دیدم به به مامان و بابا هم از بازار اومدن داخل خونه شدیم و سلامی در انرژی تو اوج خستگی گفتم و روی مبل لش شدم

مامان:نفس کلی لباس خریدم

و بعد به لباس های دور وراش اشاره کرد که پر از نایلکس بود که نشون میداد مادر خوش سلیقه من کلی خرج کرده همینطوری که به به ای میگفتم لباس خودمو و پوریا رو پرت کردم بغل مامان

من:مامی ی نگاه بنداز قربون نگات

مامان یکی یکی لباس هارو در آورد و یکی یکی نگاه کرد برق چشاش که نشون از رضایتش میداد منو خر ذوق تر کرد

مامان:مثل مادرش خوش سلیقست شبیه عمه هاش نشده

بابا:مریمممم؟!داشتیم؟!

خلاصه انقد بی انرژیم لباس هارو نمیتونم توصیف بکنم بمونه واسه بعدن اون روز بعد خوردن شام رفتم بالا به سه نرسید خوابم برد.

صبح زود سرحال پا شدم و حاضر شدم و پیش به سوی دانشگاه...

تویی کلاس نشسته بودم و به ادا های اذین گل نسبت به رادین نگاه میکردم خیلی باحال بود یه دختر به یه پسر بچسبه که پسر هم اصلا اندازه یک مورچه هم دوسش نداشته باشه

تویی راه خونه بود و به سولماز زنگ زدم و وقت ارایشگاه گرفتم ننم که مثل همیشه پیش آرایشگاه همیشگیش میره اینم بگما تو راه به طرف مغازه

لوازم ارایشی هم رفتم و چند تا وسایل لازم برای فردا خریدم

انقد خسته بودم که دیگ هیچ شاید میگین چقد خسته ای تو اما به جان خودم که برام عزیزه این روزا اصلا استراحت نمیکنم...

وارد خونه که شدم دیدم به به مادر آقا داماد هم خونه ماست با دو پریدم و خاله رو جوری بغل کردم که فکر کنم بدبخت ستون فقراتش شکست.

خاله:ای دختر.... کمرم شکست مثل کنه نچسب

من:دلم برات تنگ شده بود دیگه

خاله:منم دلم برات تنگ شده بود راستی نفس برای فردا کدوم آرایشگاه میری؟!

من:سولماز همیشه با نگین میرفتیم

راستی(نگین دختر خالمه)

خاله:سه سوته بپر گوشیتو بردار به سولماز زنگ بزن یه وقت هم برای نگین بگیر

من:چشم داوش تو امر کن

خاله:نگاه نگاه کپی عمه هاش حرف میزنه

من:خاله؟!

خاله:جان خاله برای فردا لباس خریدی؟!

من:اره خاله ببینی کف میکنی

خاله:اوکی بعد شام نشونم بده

سری تکون دادم و به طرف بالا رفتیم تا لباس هامو عوض کنم به سولماز هم داداشی زنگ بزنم و بعد پایین بیام لباس هامو با ست خونگی لش عوض کردم و به سولماز هم زنگ زدم و پایین اومدم.

از اون ور هم نگین هم قرار بود بیاد پیش من صبح با هم آرایشگاه بریم مامان و خاله هم جایی همیشگی قرار بود برن

آتوسا هم قرار بود به بهترین آرایشگاه تهران بره که همه ازش تعریف میکنن

آمارو کف میکنید همه اینارو از زیر زبون خاله کشیدم بیرون ولی هر چند خاله تیز تر از اون حرفاست خودش وقتی با مامان حرف میزد شنیدم خلاصه یه نیم ساعت بعد صدای آیفون بلند شدم مثل

این وحشیا از روی مبل پریدم میدونستم نگینه واسه همین برای دیدنش ذوق داشتم

زنگ در زدم ک همانا پریدن نگین توی حیاط همانا آقا ما وحشیم دیگه انگار نه انگار ما دوتا تحصیل کرده و دانشجو هستیم خلاصه بهتون بگم ک مثل فیلم هندی ها همو بغل کردیم و انقد همو زدیم مثل دیونه ها می‌خندیدم دیونه ایم دیگه

خاله:مریم ببین چه هیولاهای زایی.دیم

مامان:ملیحه افسوس که این دختر هایی رو داریم

با حرف مامان و خاله من و نگین همزمان گفتم مامان یعنی مخاطب به مامان هامون

مامان و خاله چشمکی زدن و داخل خونه شدن من و نگین هم قهقهه ای زدیم و با هم وارد خونه شدیم.

مثل وحشی ها روی مبل ها حمله ور شدیم و ولو شدیم

مامان و خاله که برای کارای فردا تدارک میدیدن من و نگین هم نشسته بودم واقعا حوصلم سر رفته بود

انگشتمو بغل شکمش فرو کردم یه متر مثل فنر بالا پرید

نگین:نفس چته تو؟!

من:بپر دو تایی بریم بالا

نگین:دارم میوه میخورم خوب

من:ایش باشه بخور بریم

سری تکون داد تا این داره شکمشو سیر می‌کنه گفتم یه زنگی به همتا چلاغ میمون صفت بزنم که خبری ازش ندارم خلاصه بعد اینکه فک زدیم این نگین خانم هم حسابی شکمشو سیر کرد خلاصه رفتیم بالا این نگین کلا وسایل های اتاقمو داشت نگاه میکرد منم به اون فکر میکردم که فردا موهامو و ارایشم رو چ شکلی کنم نگاه نگاه انگار نه انگار فردا عروسیه داداششه اصلا خیلی بیخیاله بیخیال بودنش تو حلق جفتمون این داشت مثل میمون فضول همه چیو دید میزدم منم به چند تا مدل میکاپ ساده تو گوشیم نگاه میکردم.

انقد به مدل ها و صحفه گوشیم نگاه کردم و به مغز نخودیم فشار آوردم که خسته شدم و گوشیمو روی تختم انداختم و رو به نگینی که داشت جلو آینه موهاشو با دستش اون ور میکرد و آهنگ میخوند نگاه میکردم

من:آیا در وجود تو نامی از استرس است؟!

با لبخند برگشت نگاه کرد و نوچی گفت

من:فردا عروسی داداشته ها؟!

نگین:خوب باشه انشالله خوشبخت بشن به پای هم پیر بشن

من:میدونستی اصلا بیخیال بودنت تو حلقم

خنده ای کرد و کنارم روی تختم نشست

نگین:بیخیال فردا ساعت چند میریم ارایشگاه؟!

من:خوب معلومه ساعت ۱۲ بعد ظهر اینا میرم تا ساعت ۵ اینا حاضر میشیم

نگین:اوکی بانو راستی من لباس هامو تو اتاقت بزارم؟!

من:راحت باش

نگین:راحتم

خنده ای کردم و بیشعوری گفتم و روی تختم دراز کشیدم.

#فردا

نمیدونم ساعت چند بود اما با لگدی که به شکمم خورد نفسم یه لحظه برید و زودی پا شدم و نشستم اینو نگاه خب بچه ها من و نگین روی تخت نخوابیدیم یعنی میخواستم ها بخوابیم نشد چون تخت بنده یک نفره هست واسه همین پس مجبور شدیم لاف و تشک پهن کنیم و زمین بخوابیم واسه همین چون دو تایی خوابیدیم بانو منو زیر لگد هاش خفه کرده یادمه این جفتک نمیپروند ببخشید یعنی لگد نمیزد خخخ خلاصه با چشم های نیمه باز به ساعت نگاه کرد ساعت که هنوز ۸ صبحه نگین کاش فسیل شی من از دستت راحت شم ما تا ۲ شب داشتیم فیلم ترسناک میدیدیم الانم هم منو بیدار کرده خودش خوابیده دیگه کلا خوابم پرید بود گفتم برم یه دوش

کامل بگیرم بعد بیام این عجوبه رو بیدار کنم پا شدم و به طرف حموم رفتم.

بعد کلی سابیدن خودمو و کلا بوی شامپو همه جا میمومد با رضایت اومدم بیرون لباس هامو پوشیدم و به طرف نگین رفتم و بیدارش کردم ساعت ۹ اینا شده بود نگین هم رفت حموم گفتم تا اون میره حموم منم برم صبحونه اینا بخورم و ببینم مامان اینا چیکار میکنن رفتم پایین یا جد عمم پایین چرا این شکلیه انگار بمب ترکیده بله خانواده ها همه یه طرف میرفتن جو خنده داری بود یکی لباس میپوشید یکی صبحونه میخورد یکی خونه رو جمع میکرد و هزار کار دیگه خلاصه من بیخیال سری تکون دادم و داخل آشپزخونه شدم برای خودم چایی ریختم و چند لقمه برای خودم با عسل و کرده گرفتم و تویی دهنم چلوندم از روش هم یه چایی میل کردم به ساعت نگاه کرد نزدیک ۱۰ بود از آشپزخونه زدم بیرون که دیدم مامان و خاله آماده دارن به طرف در میرم از وضعیتشون بهتون بگم که هر کدومشون سه نایلکس پر وسیله دستشون بود جوری با عجله داشتم میرفتن

که نگو نمیدونستم ازشون سوال بپرسم که کجا میرن یا بهشون بخندم.

من:مامان،خاله انشالله کجا به سلامتی؟!

مامان در حالی که کفشش رو برمیداشت خاله هم کفش هاشو میپوشید گفت

مامان:داریم میریم آرایشگاه بابات و عرفان و دایت هم رفتن آرایشگاه یعنی پیش ارتام رفتن شما هم دیر نکنید به موقع برید آرایشگاه در هارو هم قفل کن یه دستی هم به خونه بکش بهم ریختست به قیافه متعجبم هم اهمیتی ندادن خداحافظی کردن و منم خداحافظی کردن و رفتن و به طرف اتاقم رفتم

نگین داشت موهاشو با شلوار خشک میکرد بعد اون هم من موهامو خشک کردم و هر دوتامون موهامو جمع کردیم و دم اسبی بستیم رو به نگین همین طور که به طرف در اتاق میرفتم گفتم

من:نگین فعلا ساعت ۱۰:۳۰ مامان گفت که یه دستی به خونه بکشم تا تو حاضر میشی یکم خونه رو تمیز کنم بیام

نگین:خو اسکول بیا بریم دوتایی تمیز کنیم که زود تموم شه

من:راست میگیا

خلاصه رفتیم پایین دوتایی خونه رو جمع و جور کردیم واقعا خیلی تمیز شده بود به ساعت نگاه کردم ۱۱:۳۰ بود یا جد نگین نیم ساعت وقت داشتیم زودی به نگین گفتم و رفتیم بالا تا سه سوته حاضر بشیم.

خلاصه بگم براتون من نمیدونم چیا پوشیدم و چیا برداشتم از نگین نگم براتون نمیدونست موهاشو شونه کنه یا لباس بپوشه یا لباس هاشو جمع بکنه به هر جور جون کندنی بود به آرایشگاه رسیدم فیکس ساعت ۱۲ بود که جلوی آرایشگاه ترمز زدم جونننن برگامممم سرعت عملمون تو حلقم سولماز انقد غر زد غر زد بدبخت که خودش خسته شد دست از سر کچل ما هم برداشت یکی از شاگردانش موهای منو اتو کشید اون یکی شاگردش هم مو های نگین رو اتو کشید از اونجایی که من جلوی موهام رو دو بافت با مروارید کردم خیلی زود تموم شد نگین هم کل موهاشو

فر میکرد چون موهای اون خیلی بلند بودن واقعا عالی میشد کار من زود تموم شد و سولماز گفت اول منو میکاپ کنه تا کارای نگین تموم بشه هر چند آرایش من لایت دخترانه بود خوب نیازی هم به آرایش غلیظ نداشتم خودم خوشگلم دیگه به جون خودم اعتماد به نفس نیست که اعتماد به سقفه (راستی خودشیفته هم خودتونید گفتم در جریان باشید) سولماز شروع به میکاپ کردنم کرد.

آه چقدر طول کشید حوصلم ری.ده شد اوفففف هر چقدر میگم نفس صبر داشته باش الان که دیگه تموم بشه اما هنوز تموم نشده خلاصه بعد از چند ساعت اینا صدای سولماز که گفت تموم شد انگار منو از قفس آزاد کردن پا شدم و جلوی آینه رفتم شت ننه مریم کجای ببینی که دخترت مثل یه تیکه ماه شده اوفففف چی شدم من چه نازم شدم چه خوشگل شدم چه قشنگ شدم بیا وسط برقصیم یه دور بزن تویی دلم قربون صدقه خودم میرفتم که سولماز شامپانزه از این ور صداش اومد

سولماز:چطور شد خوشت اومد؟!

من:آره عالیه

سولماز:خودت که ماهی من فقط یه خورده آرایشت کردم

من:دستت طلا مثل همیشه گل کاشتی

نگین:گل نکاشت زد از اول ساختت

من:خودت الان شبیه لولویی یکم دیگه میشه هلو تو به کی میگی

ایشی گفت و پا شد موهاش بی نظیر شده بودن البته پیشش نگفتم که پرو نشه حالا نوبت اون بود که آرایش بشه به ساعت نگاهی انداختم هنوز ساعت ۲:۳۰ بعد ظهر بود.

روی صندلی نشستم و مشغول گوشی شدم تا میکاپ مادمازل خانم هم تموم بشه خلاصه نمیدونم ساعت چند بود با صدای سولماز که میگفت تموم شد به نگین نگاهی انداختم میمون اینو باش چقد نازه شده نگین روشو به طرف من کرد و گفت:

نگین:خوشگل شدم؟!

من:اره ترشیده خیلی خوشگل شدی

چشم غره ای رفت و زیر زبونش چند تیکه فوشم داد و پاشد جلوی آینه وایستاد تا خودشو خوب نگاه کنه

بعد اینه زود تند سریع لباس هامونو پوشیدیم به مامان زنگ زدم که همینطور که میگفت هنوز نصف آرایش خودش مونده بود عجله هم نداشتیم ها هنوز ساعت ۴:۳۰ بود که میگفتن تا ساعت ۶ باید حاضر باشیم بعد اینه پول سولماز رو حساب کردیم سوار پری خوشگلم شدیم و به طرف خونمون رفتیم انقد گرسنم بود که تیزی ۴ تخم مرغ پختم و با نگین خوردیم(نوش جونمون)

من:نگین ببین ما چقدر بی عقلیم با عجله لباس برداشتیم خوب میموندن تو خونه جمع میکردیم دیگه

نگین:آخه مغز کل کی میگفت کار ما اینقدر زود تموم میشه

من:راست میگی ها

به بحثمون خاتمه دادم دوتایی چند تیکه طرف رو شستم و رفتیم از دوباره با سلیقه لباس هامونو برداریم و تا کنیم.

تا کارامونو اوکی کردیم ساعت ۵ شد از این ور هم خانم ها اومدن منظورم(مامانم و خالمه) ازشون نگم براتون یه تیکه ماه شده بودن خلاصه بگم براتون قشنگ هام تا ساعت ۵:۱۰ دقیقه همگی اومدن تیزی سوار شدیم و به طرف باغ بابا بزرگ ارتام رفتیم تقریبا بعد یه نیم ساعت که تو راه بودیم رسیدیم به به ویوررعع اینجا چقد نازه من غششششششش

من که نزدیک بودم غش کنم که نگین منو نگه داشت داخل باغ شدیم کمی از مهمون هامون اومده بودن زودی همگی رفتیم لباس هامونو عوض کردیم و بازم به باغ اومدیم خیلی جای با صفایی بود به خصوص اطراف که همه جا سرسبز بود.

به طرف مامان رفتم و دم گوشش گفتم: من:مامان من گرسنمه اینا کی میان؟!

مامان متعجب چشم غره ای رفت و هیچی نگفت کلافه پوفی کشیدم و طرف نگین رفتم و بشکنی از بازوش گرفتم که چشاش لبا لب پر اشک شد

نگین:هوی یابو وحشی چته؟!

من:گرسنمه میمون

نگین:بیا منو بخور خوب چیکار کنم

من:زهرمار خیلی بدی

دستشو کشیدم و به طرف یکی از صندلی ها رفتیم و نشستم بیخیال نشسته بودم به ساعت گوشیم نگاهی انداختم ساعت ۶ بود اینا کجا موندن پس با صدای کسی که به بابای ارتام یعنی شوهر خالم سلام و احوالپرسی میکرد شاخ در آوردم این که صدای رادینه

متعجب یواشکی سرمو بلند کردم خود خودش بود این اینجا چیکار میکرد؟!

پوفی کشیدم اینو کم داشتم که اینم تکمیل شد.

داشتم از حرص میترکیدم اینو کجای دلم بزارم آخه یواشکی به گوش نگین گفتم:

من:پاشو بریم یه جایی دیگه

نگین:دختر از جون من چی میخوای منو اینجا کشوندی یک دقیقه نشده میگی پاشو بریم؟!

من:نگین پاشو

رادین:به به ببین کی اینجاست؟!

حرصی زیر زبونم کلی نگین رو فوش دادم نکبت پا نشد حالا بیا

سرمو بلند کردم و یه لبخند ملایم زدم و گفتم:

من:به به شما کجا اینجا کجا؟!

رادین:شما باید بگی اینجا چیکار میکنی؟!

من:به تو چه کوروکودیل

از لغبی که بهش دادم خودمم تعجب کردم چه برسه به رادینه که مثل خنگولا نگام میکرد آخه کوروکودیل هم شد لغب؟!

رادین:به من چه هر چی؟!

من:عروسی پسر خالمه تو اینجا چیکار میکنی؟!

با چشام های از حدقه بیرون زدن گفت:

رادین:مگه ارتام پسر خالته؟!

من:اره اینم خواهرشه

بعد دستمو به طرف نگین دراز کردم.

رادین یه نگاهی کوتاه اما معنی دار به نگین انداخت و خوشبختمی گفت و نگین هم در جوابش همچنینی گفت

رادین:من برم به خاله منظورش(مامان ارتام،خالمه) تبریک بگم بازم میبینمت باشه ای گفتم و که با قدم های بلندش از ما دور شد

نگین:نمیدونستم دوست های ارتام انقد خوشگلن؟!

من:به این میگی خوشگل؟!

نگین:دختر دیونه ای ها مگه خوشگل نیست؟!

من:از نظر من نه

نگین:پس تو خیلی زشتی؟!

من:زهرمار من به این کراشی

نگین:اعتماد به آسمونتو قربون

خنده ای کردم و یه لیوان آب یخ برای خودم ریختم و یه نفسه خوردم تقریبا ساعت ۶:۲۰ دقیقه بود خبری از ارتام و آتوسا نبود بیخیال به در ورودی نگاه کردم شت دایی مهرشاد و مهرداد با خانوادگی داخل باغ شدن حوصله بچه های دایمو نداشتم به خصوص پسر

دایی هام کلا من دختری بودم که از جنس مذکر بدم میمومد ناچار از جامون بلند شدیم و به طرف دایی هامون رفتیم.

تو حین راه بزارین یه توضیح کوچولو از دایی هام بدم در کل من یدونه خاله و دوتا دایی دارم یدونه خاله همون خاله ملیحه ام دو تا دایم هم یکش اسمش مهراده اون یکی هم اسمش مهرشاده دایی مهردادم مجرده و ۲۸ سالشه واقعا خیلی پایه است اون یکی دایم هم بزرگه و ازدواج کرده و سه تا هم بچه داره اسم زنش هم گیسوعه دوتا پسر یکی دختر داره اسم پسرهاش هم آرسام و آرشامه اسم دخترش هم ایسوعه همین اوففففف خسته شدم کف کردید آمار رو

وجدان:اره تو فضولی دیگه

من:فضول جد و آبادته وجدان جان

بیخیال وجدان شدم تقریبا نزدیک دایی هامون شده بودیم مثل همیشه تویی بغل دایی مهردادم پریدم بدبخت سکته رو زد بعد اینکه کلی دایمو بوس مالی ببخشید توف مالی کردم دست از سر کچلش کچل هم نیست موهای خوشگلش دست کشیدم دومی هم کی

باشد دایی مهرشاد سپس زن دایم و دختر دایم با اون دوتا گودزیلا هم دست دادم و بغل مامانم وایستادم.

تقریبا دیگه ۲۰ دقیقه از اومدن دایی هام میگذشت که یه پسر بچه ای اومد و داد زد عروس و داماد اومدن همین حرف کافی بود همگی جلوی در ورودی باغ برن چتونه چخبره خوب به طرف در ورودی رفتیم ارتام از ماشین پیاده شد فیلمبردار کمی باهاش حرف زد که چیکار کنه اونم طبق حرف فیلمبردار به طرف در ماشین آتوسا رفت و درو باز کرد دستشو گرفت و اونم پیاده شد اووووو چقد به هم میمومدن خیلی هم ناز شده بودن بازم فیلمبردار مثلا چی پرید وسط و گفت این کارو کنید و اینا خاله اسپند رو آورد اینا اسپند رو دور سر هم چرخوندن و تویی جا اسپند بود ریختن و وارد تالار شدن خلاصه به همه سلام و اینا دادم به طرف صندلی مخصوص عروس و دوماد رفتن و نشستن چون خیلی دیر شده بود گفتن که زود عقد کنن و بساط عروسی رو شروع کنن ساعت ۷:۳۰ بود که ارتام و آتوسا عقد کردن همه یکی یکی به طرفشون میرفتن و تبریک و کادو هاشونو میدادن منم رفتم بعد اینکه بهشون تبریک گفتم کادوم رو

بهشون دادم بعد اینکه همه کادو هاشونو دادن بساط عروسی شروع شد این جون ها هم ریختن بودن وسط و مثل دیونه ها قر میدادن منم ریلکس نشسته بودم و اون یکی پامو روی این یکی پام انداخته بودم و شربت میخوردم.

اصلا تویی عالم خودم بودم ک یکی پیشم نیست با عطرش میشد راحت شناخت ک خود گودزیلاشه اما ب روی خودم نیاوردم و به افق محو شدم

رادین:الان مثلا محل نمیزاری؟!

من:عه تو کی اومدی؟!

رادین:همون موقعه ک تو افق محو بودی

من:آها بیخی

رادین:چرا اینجا نشستی مگ عروسی پسر خاله نیس؟!

من:خو باشه باید پاشم بندری واست برقصم؟!

رادین اون یکی پاشو روی این یکی پاش انداخت ک پاش به پام خورد حرصی پامو این ور کردم دراز بی خاصیت راستی(چه پا تو پایی شد)

بازم ژست گرفتم و به خوردن شربتم ادامه دادم بازم ط افق محو بودم که صدایی ی پسر آشنا اومد سرمو بلند کردم همینو کم داشتم آرسام پسر دایم بود

آرسام: افتخار میدی با هم برقصیم؟!

خواستم دهن باز کنم که رادین پرید وسط

رادین:فعلا من جلوتر وقت گرفتم

من:مگ دکتر ایناست ک وقت بگیری؟!

رادین:یا دکتر یا نفس چه فرقی میکنه؟!

من:خیلی فرق میکنه

اخم کردم و از جام پا شدم.

خواستم اولین قدمم رو بردارم ک رادین با اخم دستم رو گرفت

رادین:تا دستتو خورد نکردم بشین سرجات

من:ب تو چه؟!

رادین:ب من خیلی ربط داره

هم اعصبانی بودم هم ناراحت بودم سرجام نشستم ک یه قطره اشک از چشمام روی دستم افتاد ک رادین دید حرصی از جاش پا شد و از باغ زد بیرون

شروع کردم نسلشو ب یه جا آوردن

پسری گودزیلا دختر باز میمون دراز و چشم آبی و میمون فکر کرده کیه ارایشمم بهم خورد به صحفه گوشیم نگاه کردم نه اوکی بود

همینجوری داشتم فوش میدادم ک دستم کشیده شد و وسط جمعی از جوناا ک اکثرا فامیل بودن افتادم کی منو اینجا کشوند به دستم ک تویی دستم نگین بود فهمیدم این یالغوز منو آورد تا برقصیم

نگین:برقص دیگه انگار اینو برق گرفته

من: زهرمار

چاره ای هم نداشتم شروع کردم با نگین قر دادن مثل این دهه ۶۰ تا بود یکی رو با زور میاوردن دیگ از وسط نمیرفت بیرون مثل اون شده بودم فکر کنم با ۳ یا ۴ آهنگ بکوب رقصیدم وقتی احساس کردم دیگه پاهام دارن فلج میشن از بین جوناا بیرون اومدم.

خلاصه تا ساعت ۱۲ بکوب داشتن میرقصیدن و منم بعد از اون اتفاق دیگ رادین رو ندیدم بعد ساعت ۱۲ بود ک شام دادن منم که کلی گرسنه بدم ولی خب این وسط باید یه آبروی برای پدر و مادرم نگه میداشتم پس با کلی کلاس ادا و عشوه ک از من بعید بودن غذامو کوفت ببخشید غذامو خوردم بعد شام و اینا عروس گردونی شروع شد کل راه انقد دستمو از شیشه در آورده بودم بیرون ک و جیغ کشیده بودم دستام خشک شده بودن گلوم هم درد میکردوقتی به خونه رسیدن مثل این پنگوئن ها راه میرفتم انقدی که کل بدنم درد میکرد

با بی حوصلگی لباسمو عوض کردم خواستم صورتمو بشورم ولی نظرم عوض شد یه دوش کامل گرفتم وقتی از حموم اومدم بیرون شت ساعت ۲:۳۰ بود فردا هم دانشگاه داشتم ولی فکر نکنم با این وضع بتونم برم زودی لباس پوشیدم و زیر پتو خزیدم انقد خسته بودم ک به سه نرسید خوابم برد.

با صدای تو مخی زنگ گوشیم پا شدم ای گوشیه لال شی ترو با حرص صدای تو مخیشو قط کردم به

ساعت نگاهی انداختم ۷ بود از شانسم امروز هم دانشگاه داشتم اوففففف خلاصه بگم براتون نیم ساعته مشتی آماده شدم و زودی از پله ها پایین پریدم شبیه میمون شده بودم داشتم کتونیمو میپوشیدم ک مامان اومد

مامان:نفس دو تا لقمه برات گرفتم گرسنه نرو اینارو تویی راه بخور

من:باشه مامی تنکس

لقمه هارو تویی دستم گرفتم و نصب یکیشو تویی دهنم چلوندم و درحالی که با دستم با مامانم خداحافظی میکردم طرف ماشینم رفتم و سوار شدم یوهوووووو پیش به سوی دانشگاه...

بین راه زود زود آهنگ هامو تست کردم همشون خز شده بودن باید عوضشون کنم خلاصه و کوتاه کنم براتون ک رسیدم دانشگاه از شانس خوبم ۱۰ دقیقه وقت داشتم وارد کلاس شدم همه اومده بودن به طرف جایی همیشگی که پیش همتا وسوگل بود رفتم.

دوتا پس گردنی مشتی زدم که کلی فحش بارم کردن چون قرار بود امروز پروژه هامون رو تحویل بدیم

سوگل پیش هم گروهش رفت و همتا هم همین کارو کرد از اونجایی که من با رادین حرف نمیزدم پیشش نرفتم خوب خودش تحویل بده دیگ چ لزومی داره من برم بگم خب امروز نمیدونم بخاطر بیخوابی بود یا چی که خیلی خوابم میمومد

چند دفعه هم نزدیک بود تویی کلاس بخوابم امروز هم با هر جون کندنی بود کلاس هام تموم شد ساعت ۱ بود

که به خونه برگشتم واقعا چند روزی بود خیلی خسته بودم و چون فردا هم دانشگاه نداشتم فقط میخواستم به دل سیر بخوابم پس همین که ناهارمو خوردم خودمو روی تختم پرت کردم و ب خواب رفتم.

نمیدونم ساعت چن بود اما با سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم ساعت ۶ بود زود یه قرص از جلدش در آوردم و بدون آب خوردم بازم روز تخت دراز کشیدم گوشیمو برداشتم و دیدم چند تا مسیج برام اومده یکش از طرف همتا یکش هم از طرف پوریا بود حوصله نداشتم سین کنم اما خب

همتا گفته بود ک اگه میشه فردا با بچه ها بریم بیرون پوریا هم نوشته بود شب بیا اتاقم کار مهمی دارم...

یکم پکر بود و نمیدونم واسه چی بود

حال و حوصله هیچکسو نداشتم دستمو روی سرم گذاشتم و چشامو بستم تا بخوابم اما مگه سردرد میزاشت بخوابم افتضاح درد میکرد نمیدونم چقد روی تخت دراز کشیدم ک یواش یواش سردردم کم شد پا شدم ساعت ۸ شده بود رفتم پایین خودمون بودیم پیش جمع رفتم و روی مبل نشستم.

به چای خوش رنگی که مامانم آورده بود زل زده بودم که صدای پوریا اومد

پوریا:کجارو سیر میکنی؟!

من:هیچ جا

پوریا:اره قشنگ معلومه

من:گیر نده دیگه باشه؟!

پوریا:چته تو

من:هیچی اه

بی حوصله چایم رو مزمز کردم

همینطوری جعممون ساکت بود و همه محو یه جایی بودن و البته صدای مامان و بابا و پوریا هم ک سعی میکردن به چیزی بهم بگن اما جوری شده بودن که انگا دودل بودن سرمو به طرفشون چرخوندم و سوالی نگاهشون کردم همین کارم باعث شد مامان یه لبخند پر استرسی بزنه و به بابا و پوریا نگاه کنه.

من:چته شماها چی میخواین بگین؟!

مامان:هیچی دخترم

من:واقعا هیچی مطمعنی؟!

مامان:اره ولی خوب یه جورایی نه

من:مامان داری نگرانم میکنی بگو چیشده؟!

مامان:میخوام یه چیزی بگم عصبانی نمیشی باشه؟!

من:قول نمیدم ولی باشه خوب بگو

مامان:امروز زن دایت زنگ زده بود بعد از کلی حرف زدن و اینا گفت ک نفس چقد بزرگ شده و خوشگل شده و اینا بعد یهو گفت ک آرسام از نفس خوشش اومده اگر میشه و برای نفس خواستگاری بیایم

چیییییی محکمی گفتم که فکر کنم خونه تکون خورد

من:آرسام با خودش چی فکر کرده ک من زنش میشم هاااا با اون قیافه... دهنمو میخواد باز کنم دیگه من از بچه دایی هام متنفرم بعد برم به آرسام بگم عشقم جونم عمرم با خودش چی فکر کرده همین امروز الان به گیسو زنگ میزنی میگی آرسام غلط میکنه با خودت

مامان:نفس زشته

من:زشت آرسام و گیسوعه

از جام بلند شدم و بالا به طرف اتاقم رفتم هر چقد هم هر صدام کردن بهشون گوش ندادم جوری درو به هم کوبیدم که صداش کلا تو خونه پخش شد و با حرص روی لبه تخت نشستم.

اصلا درد سرم که هیچ کل بدنم از فشار درد میکرد آخه شانس مارو نگاه من از بچگی از آرسام بدم میمومد حالا پرو پرو گفته منو میخواد

اه اه نگو تویی باغ هم میخواست با من برقصه کث.افت

از فشار زیاد احساس میکردم و گرممه پا شدم و پنجره اتاقم رو باز کردم و جلوی پنجره وایستادم و به ماه چشم دوختم

خیلی قشنگ بود و منو وادار میکرد که فقط نگاش کنم از این ور هم بدجوری ضعف کرده بودم به طرف کشوم رفتم

چون اونجا همیشه بیسکویت اینا داشتم پس یکیشو برداشتم و مشغول خوردم شدم بعد این که همشو خوردم به ساعت نگاهی کردم ساعت ۱۲ شده بود

پس همه خوابیده بودن ولی چون پوریا گفته بود شب کارم داره گفتم پیشش برم پس از جام بلند شدم و یواش از اتاقم زدم بیرون و به طرف اتاق پوریا رفتم.

یواش در زدم که صدای پوریا اومد درو باز کردم و داخل اتاق شدم

پوریا:به به ببین کی اومد فکر نمیکردم بیای

من:حالا که اومدم آقا پوریا

پوریا:از دست تو بیا بشین

به طرفش رفتم و روی تختش نشستم

من:پیم داده بودی ک پیشت بیام

پوریا:اره میخوام یه چیز مهمی بهت بگم

من:جانم داداش بگو

پوریا:نمیدونم چطوری و کی ولی خوب... چطوری بگم... یه جورایی

من:پوریا بگو دیگه چیشده؟!

پوریا:نفس واقعا نمیدونم چیشد ولی من عاشق شدم

من: هاا؟!

پوریا:راست میگم

من:جون من؟!

پوریا:اره

مشتاقانه جلوتر رفتم و یواشکی گفتم

من:عالیه ک اون دختره خوشبخت کیه؟!

پوریا:س،سوگل

من:چیییییییی؟!

پوریا:یواش دختر

من:آخه چطوری؟!

روی تاج تخت تکه داد و به جلو محو شد و نمیدونمی گفت و بعد به من نگاه کرد.

من:مطمعنی میخوایش؟!

پوریا:اره ولی فعلا بهش نگو

من:عه چرا باید بدونه خوب

پوریا:نفس

من:هاااا من میگم تمام

از جام بلند شدم که اونم بلند شد و گفت

پوریا:نفس فعلا به بابا و مامان هیچی نگو باشه

من:باشه نمیگم

پوریا:مرسی خواهری

من:خواهش میشه

من:شبت بخیر خوب بخوابی

پوریا:شب تو هم بخیر تو هم خوب بخوابی عزیزم

از اتاقش بیرون اومدم و به طرف اتاق خودم رفتم بعد اینکه سرویس رفتم و مسواک زدم به طرف تختم

رفتم و روش دراز کشیدم با کلی فکر که آخرشم هم به هیچ نتایجی نرسیدم خوابیدم.

صبح با نوری ک به چشام میخوردن پا شدم پر انرژی شنگولی و منگولی پا شدم جونننننننن یه آهنگ پر انرژی گذاشتم و صداشو زیاد کردم چون بیس دار بود بوم بوم میکرد کل اتاقم تکون میخورد یه صدای میومد ها ولی توجه ای نکردم جون برقص قر کمر جونننننننن برقص برقص اما با باز شدن یهویی در به در نگاه کردم پوریا که با موهای قاطی پاتی با تیشرت و شلوارک وایستاده و با اخم نگاه میکنه

پوریا:چته تو مگه عروسیه؟!

من:اره عروسیه توعه

پوریا:غلط کردم یه چیزی گفتما

من:برو برو میخوام برقصم

پوریا:لامصب امروز جمعه هستش بزار بخوابم دیگه ببین کی آخه ساعت ۸ صبح آهنگ بیس دار بوم بوم میزاره

من:منننننننن

کلافه پوفی کشید و همون جا نشست منم همینطور به قر دادنم ادامه دادم.

انقد رقصیدم ک عرق شور شور ازم میرخت اما خوب مگه دست بر میداشتم با صدای پوریا از قر دادن دست کشیدم

پوریا:میدونستی خیلی زشت میرقصی

من:خوب آدم شبیه داداش میرقصه دیگه منم شبیه تو میرقصم

پوریا:خیلی سلطه ای

من:تو هم گودزیلا خری

پوریا پا شد و سرشو تکون دادم و نوچ نوچی کرد

من:تخمه نمیشکونی ک برو بیرون میخوام لباس عوض کنم

پوریا:پرو

با حرص پامو زمین کوبیدم و مامان با صدای بلند صدا زدم ک صدای مامان از طبقه پایین اومد

مامان:یامان انگار بچست

پوریا قهقهه ای زد و زبونشو برام در آورد و رفت دارم براش چون واقعا وضعیتم افتضاح بود به طرف حموم رفتم تا یه دوش بگیرم و بیام.

نیم ساعته یه دوش مشتی گرفتم و لباس هامو پوشیدم همه کار هامو کردم و پایین رفتم بعد خوردن صبحونه دسته جمعی تیزی اومدم بالا که به دخترا بزنگم بیرون بریم اول شماره همتا و بعد شماره سوگل رو گرفتم چون نگین هم اینجا بود به اونم زنگ زدم بیاد خلاصه قرار شد همشون تا ساعت ۳ بعد ظهر خونه ما بیان تا با من بریم بیرون ساعت ۱ اینا بودم ناهار خوردیم و منم رفتم بالا آماده بشم همه دخترا هم اومده بودن از این ور هم پوریا زیر چشمی فقط سوگل رو نگاه میکرد منم تصمیم گرفتم ک امروز با سوگل حرف بزنم و بهش بگم خلاصه کنم براتون ساعت ۳:۳۰ بود ک سوار ماشین شدیم و به طرف کافه رفتیم ک بعد کافه بریم همه جارو بگردیم.

یه ساعتی تو کافه بودیم بعد به طرف پارک رفتیم که یکم اونجا بشینیم اونجا بود ک دست سوگل رو گرفتم

و یه گوشی رفتیم به دخترا هم یه چیزی گفتم و پیچوندمش

سوگل:چیزی شده نفس نگرانم میکنی

من:سوگل؟!

سوگل:جانم؟!

من:خوب یه چیزی میگم خوب زود قاطی اینا نکن ها فقط خوب فکر کن باشه؟!

سوگل:خوب باشه بگو؟!

من:خوب پوریا از تو خوشش اومده چطوری بگم آخه امممم عاشقت شده بهم گفت بهت نگم ولی خوب گفتم در جریان باشی

سوگل:نفس شوخی نکن خو

من:یابو قراره زن داداشم بشی

سوگل:هاااا

من:هااا نداره ک حالا بهم بگو تو هم داداش خوشتیپم رو دوست داری؟!

خجالت کشید و سرشو پایین انداخت.

من:ناموسن پوریا رو دوست داری؟!

سوگل:خوب،اخه چی بگم؟!

من:تمام مبارکه شمارتو بهم میدم باهم چت کنید و اینا بعد بیایم خواستگاری و اینا

سوگل:نفس چخبرته چقد زود

من:کجاش زوده من میخوام عمه بشم

سوگل:نفسسسس

من:جانم

خلاصه کنم براتون انقد براش فک ببخشید حرف زدم ک به طرف دخترا رفتم از اونجا هم رفتیم نفری به بستنی به بدن زدیم و بعد از کلی شنگول بازی همشونو تویی خونه هاشون پرت کردم و خودمم به طرف خونمون رفتیم بعد اینه وارد خونه شدم انگار تویی خونمون بمب ترکیده بود کل دکوراسیون خونه بهم خورده بود همینجوری متعجب به خونه نگاه میکردم.

یا جان خودم چیشده کفش هامو در آوردم و همون جا جلوی در نشستم

من:ننه اینجا چخبره بمب ترکیده؟!

مامان:زهرمار ننه و درد

من:واقعا ک متشکرم

مامان:زهرمار بخاطر تو یابو خونه تو این وضعیته

من:هاا من چرا؟!

مامان:یک هفته دیگه تولدته دیگه

من:تولدم؟!

مامان:نه پس تولد من

جیغی کشیدم و بپر بپری کردم و لپ مامانمو مشتی بوس کردم و با ذوقی که داشتم به طرف اتاقم رفتم بعد اینکه لباس هامو عوض کردم به همتا و سوگل و نگین اینا گفتم که اونا هم کلی خوشحال شدم و مثل من ذوق زده شدن قرار شد منم یه تولد مشتی بگیرم.

#تقریبا_چند_روز_بعد

تو این چند روز جز این که منه کله پوک در حال برنامه ریزی تولدمم و به هیچ نتیجه ای هم نرسیدم

آخه نفس ترو چه به تولد و این جور چیزاا تو بشین درس و مشقت رو بخون

به جان خودم که برام خیلی عزیزه نمیدونم که چه غلطی بکنم خخخ

داشتم میگفتم دانشگاه میرم اما فعلا با رادین هم قهرم باهاش هم حرف نمیزنم

از این ور خودم و دخترا رو اسیر کوچه و پس کوچه ها کردم بدبخت ها زبونشون یک متر بیرون در اومده از بس تو این گرما انداختمشون بیرون

و یه خبر دیگه که جا مانده از این چند روز فرزندانم این است ک پوریا و سوگل سخت دارن باهم دیگه حرف میزنن همین این وسط منو و همتا ترشیدیم یادم باشه این دفعه که بازار رفتم دبه و سرکه بخرم به دردمون میخوره

خلاصه الان با پایی که دارن چلاغ میشن وارد خونه شدم.

خوب صدامو بندازم تویی کلم ۳.۲.۱

من:ننه،های ننه مریم

مامان:زهر مار دختره چشم سفید راحت باش مریم بگو

من:مامان من چشام ابیه به جان شما یه نگاه بنداز

مامان:الهی فسیل شی از دستت راحت شم

من:انشالله

مامان:چیا خریدی؟!

من:همون وسایل ها برای تولد دیگه

مامان:دختر یکی دو روز دیگه تولدته بعد تو هیچی هنوز نخریدی

من:میخرم مادر من نگران نباش

یا خسته ای تمام خودمو روی مبل پرت کردم واقعا پرت کردما ولی دارانگ سرم به دسته مبل خورد ایییی ای کردم و یکم سرمو ماساژ دادم دستم رو روی دسته مبل نشست که ماشاالله یه پا برای خودش اهنه چند تا فوش آبدار مشتی و داداشی بارش کردم و با خیالت راحت لم دادم.

آدم هم انقد خسته انقد کوفته انقد چلاغ بازم بگم؟!

گوشیم زنگ خورد بیا همینو کم داشتم بابا من یه غلطی کردم اینا خودشونو دارن جر میدم یا سوگله یا همتاست دیگه

گوشیو برداشتم دیدی همتاست

من:هاا چلاغ بی خاصیت

همتا:لال شو چند روز اسیرم کردی آخرش هم فعلا هیچی نخریدی

من:میخریم حالا چیشد مزاحممم شدی بزار یه نفس تازه کنم بعد بزنگ

همتا:لعنت به شیطون من میگم دهن مبارکمو باز نکنم هی شروع میکنه

من:خوو زر بزن یعنی دهن مبارکتون رو باز کنید با لطافت سخنتون رو بیان کنید.

همتا:این دختر خالم دم به دقیقه زنگ میزنه میگه به نفس بگو منم میام بیاد؟!

من:خو بیاد چیکارش داری؟!

همتا:خودت گفتی میخام خودی باشه فلان باشه من نگفتم ک پشمک

من:خو حالا مادربزرگ فهمیده بگو بیاد

همتا:ایش نکبت بای

من:شرت کم

بی حوصله تماسو قط کردم و همون جا نمیدونم چیشد ک بیهوش شدم

یا تکون های شدیدی نیمه چشامو باز کردم بعد پشتم رو ب طرف کردم و خوابیدم یکدفعه ای احساس کردم مثل پرنده ها تویی آسمون پرواز میکنم چه حس خوبی دارم اما با پرت شدنم روی مبل مثل برق گرفته ها سیخ سرجام نشستم.

وقتی ویندوزم خوب کار افتاد دیدم پوریاست حسابی جیغ زدم و افتادم دنبالش اون میدوید من میدویدم خلاصه با گیر کردن دمپای رو فرشیم به لبه فرش با کله به زمین فرود اومدم اخخخخخ سرم،دستم،پام

پوریا هم هر هر میخندید اما جدا از شوخی پاک خیلی درد میکرد با همون چلاغ بودنم پاشدم و همین دمپایی رو با توان زورم کلش زدم دراز چاقالو

حالا اون بود ک داشت سرشو با دستاش ماساژ میداد تا اوکی بشه هاهاها

خلاصه بعد از اینکه مثل موش و گربه کلی چنگ ونگ انداختیم با صدای داد پدر گرامی مثل این بچه مظلوم ها به طرف میز غذا خوری رفتیم و نشستم

خلاصه بعد از خوردن ناهار مامانی که من در حال ترکیدن بودم با زور از جام پا شدم

پوریا:مامان یه سوزن بده بزنم به شکمش مثل بادکنک بترکه

من:مرض بابا نگاه کن

بابا:از دست شماها پوریا بسه فردا پس فردا زن میگیری اما هنوز آدم نشدی

اینجا بود ک غذا تویی گلو پوریا پرید و قرمز قرمز شد و شروع به سرفه کردن کرد.

حالا اینجا من بودم ک من میخندیدم و پوریا بود که سرفه میکرد

من:هاا دیدی چطور مثل لبو شدی لبو خان

با زود ابو خورد و غذاش پایین رفت با حالی ک بیست بود به طرف اتاقم رفتم رو به همتا و سوگل و نگین زندگیدم ک بعدظهر بازم بازار بریم دیگه همه کارو اوکی کنیم حاجی دو روز به تولدم مونده بود ک هنوز هیچ کاری نکرده بودم

روی تختم دراز کشیدم بودم و دست به شکم که قلمبه شده بود زدم پوریا راست میگه خو فشار بدم شکم میترکه خودمم شروع کردم به خندیدن خلاصه انقد خندیدم ک دیگه فکم درد میکرد

از این ور هم خوابم میمومد خلاصه کنم براتون آلارم گوشیمو روی ساعت ۴ تنظیم کردم و به خواب خرگوشی پناه بردم.

با صدای آلارم که انگار فوشش بارونم میکردن با حرص روی صحفه گوشیم کوبیدم و قطش کردم نه نمیزارم آدم دو دقیقه بخوابه از جام پا شدم و به صورتم یه آبی زدم تا خواب از سرم بپره و دماغ و چشام که باد کرده بودن بخوابه بعد هم یه آرایش لایت کردم و حاضر شدم تقریبا ساعت ۴:۴۰ بود آماده

شدم به دخترا زندگیدم یکی یکی رفتم و برشون داشتم به طرف بازار رفتم

نگین:اون آهنگ رپه رو بزار

سوگل:خبر نمیذارم همین آهنگ کیوان حیدری عالیه

همتا:نههههه بچه پایین ۴ بزار

من:بسههههههه دیگه چتونه شماها آهنگ آهنگه دیگه

همشون متعجب بهم نگاه کردن که اخم هامو تویی هم کشیدم و به روبه روم خیره شدم.

جاده انقد ترافیک بود ک بغلمون یه ماشین بود ک کلا توش پسر بودن

بغل راننده:جوننن دخترامون کجا میرن؟!

ایش حالا بیا اصلا حس مزاحم بود آیا؟!

اما قبل از دخترا من زود جواب دادم

من:میرم در جهنمو برای شما پسرای گرامی باز کنیم

راننده:جهنم با شماها هم خوش میگذره

من:نه که قراره شما برین جهنم ما شمارو ببینم برای ما خیلی بچسبه پسره لاش.خور با این حرفم همشون به رسمیت کپ کردن

همین که جلوم باز شد با عصبانیت پامو روی گاز فشار دادم و رفتم

نگین:دخی خاله خدمی دست خوش

من:ممونان

به هر بدبختی بود به بازار رسیدم و ماشینو پارک کردم و داخل بازار شدیم.

ساعت ۸ شب بود که هلاک زده شده بودیم از اونجا به رستوران دنج رفتیم و شاممونو خوردیم و به طرف خونه هامون رفتیم...

با دست پر وارد خونه شدم

همه تویی حال نشسته بودن که با سلام من به سر هاشون به طرف در چرخید

بابا:سلام خوشگل بابا

پوریا:سلام مونگل داداش

مامان:سلام دخترم

من:ممنونان که انقد برام ارزش قائلید بجز تو یابو(منظورم پوریاست)

بعد به طرف آشپزخونه رفتم دروغ نباشه ۳ لیوان آب یخ خوردم و خسته به طرف بالا رفتم و لباسمو عوض کردم و پایین اومدم.

#دو_رو_بعد

من:ایییییییی سولماز در به در بشی انشالله یواش ایییی سرم مگه کوری چه خبرته؟!

سولماز:غر نزن بزار زیاد موهاتو بکشم چشات کشیده بشن

من:موهامو کندی میگه چشات کشیده بزن اوففففف

سولماز:غر نزن یه بار دیگه هم بکشم حله

من:زهرمار بیا بکش

خلاصه با هر جور بدبختی بود بعد از کشون کشون موهام تموم شد

سولماز:انقد غر میزدی که چی پاشو برو خودتو نگاه کن شبیه ماه شدی

من:خواستگار برام پیدا میشه؟!

سولماز:زهرمار تو که از شوهر خوشت نمیومد

من:بماند میخام جذبه خواستگار کنم

سولماز:با این اخلاقی ک تو داری بدبخت اونی که میخواد ترو بگیره

من:ایش از خداش هم باشه منه با این خوشگلی

سولماز:باشه حالا بعدن بحث میکنیم پاشو خودتو نگاه کن

من:جان من کم اوردیا

چشم غزه ای بهم رفت که باعث شد دوتایی زیر خنده بردیم.

مات و مبهوت به اینه ای نگاه میکردم ک یه دختری با موهای دم اسبی با آرایش لایت و چشای کشیده نشون میداد

من:جان اون عمه سیاهت خودمم؟!

سولماز:پ ن پ همون عمه سیاهمه اومده خودشو خوشگل کنه

من:ایش بیبی خودم خوشگلاما تو کاری نکردی ک

سولماز:اعتماد به سقف رو نگاه

من:ها ایش

بعد از اینکه کلی خودمو برازنده کردم پول سولماز رو حساب کردم ولی انقد سرش غر زدم ک فک خودم درد گرفت دنبالم هم پوریا اومد تقریبا ساعت ۶ بود که به خونه رسیدن تولد من از ساعت ۸ شب شروع میشد از بچه های شاخ و شمشاد کلاس گرفته تا دوستام همه و همه همتا و سوگل و نگین همشونو دعوت کرده بودند.

همه کارام اوکی شده بودن از بادکنک آرایی گرفته تا...

پدر و مادر گرامی هم صبح زود با خاله اینا بیرون رفته بودن جای ماها خالی بود

ولی ما همگی مونده بودیم خوب باید هم بمونن

قبل از اینکه دیر بشه بالا رفتم و لباسی که اون روز مخصوص روز تولدم خریده بودم پوشیدم لباس که واقعا توصیف کردنش برام خیلی سخت بود و البته به رنگ آبی بود

نیم ساعت نشده زود که سه تا کله پوک به نام های(سوگل،همتا،نگین)اومدن یکم که گذشت(ارتام و آتوسا) هم اومدن علاوه بر اینا سوگل و پوریا جوری روی مبل دونفره لم داده بودن و گرم صبحت کردن بودم ک انگار واقعا زن و شوهرن خدایا خودت شفاشون بده خلاصه ساعت ۷ اینا شده بود ک بچه ها یواش یواش میمومدن و واقعا خونه یواش یواش داشت شلوغ میشد.

#رادین

امروز از سپهر اینا شنیده بودم ک تولده نفسه و همتا دعوتشون کرده و قراره برن واسه همین منم فرصتی دونستم برای آشتی کردن یا نفس نفسی...

بعد اینکه مثل همیشه پیش آیهان رفتم و خودمو خوشگل موشکل کردم یه حموم حسابی کردم و یه

تیپ اسپرت دختر کش زدم و با ادکلنم دوش گرفتم چه کنم چکار کنم که امروز باید خوشتیپ بشم

از قبل کادوشو گرفته بودم یه باکس گل و یه باکس لوازم آرایشی از اینا سر در نمیاوردم و آدمی هم نبودم برای دخترا کادو بخرم و واقعا تعجب میکنم ک چیشده که من دارم این کارارو میکنم

بیخیال یه ساعت گرون قیمتم که اذین گل برام خریده بود نگاه کردم اصلا ازش کاراش سر در نمیارم و بهش هم حس خاصی ندارم ولی اون با زود خودشو بهم میچسبوند افکار هامو کنار زدم و به طرف خونه نفس اینا که ادرسشو از همتا گرفته بودم رفتم.

#رادین

تقریبا ساعت ۷:۳۰ بود که جلو خونشون پارک کردم

یه بار دیگه هم به لوکیشن نگاه کردم دیدم نه درسته پیاده شدم دستی به لباسم کشیدم و کادو هارو برداشتم و زنگ خونشون رو زدم

چند ثانیه نگذشته بود ک در باز شد داخل حیاطشون شدم از حیاط گذشتم و جلو در ورودی بودم که بچه

هارو دیدم چشم چرخندم که نفس رو دیدم اووووو چقد خوشگل شده بود

این چه حرفیه من میزنم اوففففف بعد از سلام و احوالپرسی با همه به طرف نفس رفتم

من:سلام خوبی؟!

نفس:سلام مرسی تو خوبی؟!

من: مرسی تولدت مبارک

نفس:مرسی

من:بفرما

(کادو هارو به طرفش گرفتم)

یه لبخندی زد و با تشکر از من گرفت منم به طرف ارتام اینا رفتم و باهاشون مشغول صبحت شدم.

#نفس

وقتی رادین رو دیدم تعجب کردم آخه من رادین رو ک دعوت نکرده بود حتما کار این دختر هاست

سرمو چرخندم تا همتا رو پیدا کنم ک جو رو عوض کنه با دیدنش تعجب کردم جوری با سپهر گرم گرفته

بود ک شت برگشتم اون طرف آتوسا و ارتام برگشتم این طرف سوگل و پویا شت این چه وضعشه

بی توجه به هم به طرف باند رفتم صداشو تا میتونستم زیاد کردم چون گرم صبحت بودم با صدای بلند باند دو متر پریدن

هی میگفتن صداشو کم کن منم اون دسته از لجبازیم گرفته بود هی نوچ نوچ میکردم که آخر سر رادین از جاش پا شد و به طرف باند اومد.

من:صداشو کم کنی من میدونم و تو؟!

رادین:جان جوجه رنگی؟!

من:جوجه رنگی عمته

رادین:نشد ک بیبی من عمه ندارم

من:خو خالته

رادین:باشه حالا

من:صداشو کم کنی موهاتو یکی یکی با موچین میکشم

رادین:یه صدا کم کردن انقد تاوان داره آخه؟!

من:هرچی تولدمه میخوام صداش زیاد باشه

خلاصه کنم براتون با این صدا همگی تا دلت بخواد رقصیدیم دیگه یواش یواش وقت کیک بود که همتا و سوگل کیک رو آوردن و روی میز گذاشتن بعد از کلی بدبختی کارا و اینا شمع ۱۹ رو روی کیکم گذاشتن و روشنش کردن پشت میز کیک رفتم و با ژست خاصی وایستادم.

همتا:اوسکول همینجوری وایسا ازت چند تا عکس بگیرم

من:اوسکول اون عمه درازته

با این حرفم همه زدن زیر خنده اینا هم دیونه ان ها

انقد عکس گرفتم که از دست جمعی گرفته تا تا تا...

وقت فوت کردن شمع ۱۹ سالگیم بود

همتا:اول قشنگ آرزو کن بعد فوت کن

ارتام:الان نفس آرزو میکنه که خدایا تا سال بعد شوهر گیرم بیاد و ازدواج کنم تا نترشیدم

من:آخه شامپانزه خودت ترشیده بودی آتوسا هم مغز خر خورده بود ک باهات ازدواج کرد

آرتام:زهرمار

من:ها سوختی بسوز

پوریا:آرتام دادا بیخیال شو دیگه

بعد از کلی آرزو کردن شمع رو فوت کردم.

خلاصه بعد از خوردن کیک و این چیزا وقت کادو بود

حوصلشو نداشتم ولی همتا نزدیک بود خودشو جر بده مثل اون رادیو خراب فقط میگفت کادو هاتو باز کن کادو هاتو باز کن

کادو هارو هم به ترتیب باز کردم که آرتام و آتوسا برای عطر خریده بودن،همتا برام ساعت خریده بود،سوگل برام یه دست لباس خریده بود،پوریا واسم یه لباس مجلسی خیلی خوشگل خریده بود،رادین هم یه باکس گل و لوازم آرایشی بقیه بچه ها هم پولو،لباسو،عطرو و این چیزا خریده بودن

اون روز خیلی خیلی خسته شدم بود نمیدونم شب ساعت ۹ اینا بود ک خوابیدم آخه فردا هم دانشگاه داشتم واسه همین یکم زودتر خوابیدم.

#چند_روز_بعد

روزا میگذره و هیچ اتفاق خاصی نیفتاده

فقط اینکه یه کوشولو ب همتا شک کردم چون داره اتفاق های میوفته که من ازش بی خبرم

مگس بهم نمیگه ک چه خبره

از این ور هم سوگل پ پوریا سخت مشغول همن

دانشگاه هم بعد چند روز تعطیل میشه

و من کلی بابعت این موضوع خوشحالم

از رادین هم خبری نیست خلاصه همه چی خیلی عادته

با صدای مسیج گوشیم به طرف گوشیم رفتم که پیم از طرف همتا بود

شت چه عجب ازش خبری هم شد

واقعا از دستش ناراحت بودم چند روز بود اصلا خیلی بد باهام رفتار میکرد واسه همین اصلا پیمشو سین نکردم که جواب هم بدم واقعا دیگه داشتم تویی خونه میپوسیدم واسه همین پا شدم تا دم دستی حاضر بشم و به طرف بازار برم.

زودی حاضر شدم و به از این که به مامان توضیح دادم میخوام کجا برم سوار ماشینم شدم و به دل جاده ها پناه بردم

تو راه یادم افتاد ک باید برای ترمیم ناخنم هم برم اول گفتم برم برای تابستون چند دست لباس بخرم

تویی ترافیک بودم ک گوشیم زنگ خورد کفری به فرد پشت گوشی ک کلی فحش دادم گوشیمو برداشتم دست بردار نیستا همتا بود وقتی از دست کسی ناراحت میشدم واقعا کار برای طرف خیلی سخت میشد و منی ک بعد تولدم نه سوگل نه همتا اصلا ازم خبری هم نگرفتن بی توجه به گوشیم ک داشت خودشو میکشت توجه نکردم و به راهم ادامه دادم

بعد چن مین رسیدم و داخل پاساژ تک پوشان شدم مثل همیشه کلی لباس های تابستونی رنگا رنگی که خیلی کیوت و گوگولی بودن خریدم.

به طرف کفش فروشی ک همیشه ازش خرید میکنم رفتم و چند تا صندل تابستانه خریدم و با چند تا کتونی لژ دارم و انواع مدل های خاص دیگه...

هوا انقد گرم بود ک کلا به نوشیدنی خنک تگری نیاز داشتم

به طرف کافه که نزدیک پاساژ بود رفتم و یه لیموناد سفارش دادم...

احساس میکردم یکی داره نگام میکنه کلا سنگی نگاهشو حس میکردم

سرمو بالا آوردم و یه دور کل کافه رو نگاه کردم ک رادین رو دیدم که بهم نگاه میکرد روبه روش هم اذین گل بود

بیخیال این طرف برگشتم و مشغول گوشیم شدم

از اذین گل خوشم نمیومد یه حس بدی نسبت بهش داشتم و واقعا نمیدونم چرا اینجوری بودم

وقتی لیمونادم رسید دلتون نخاد زدم بدن و بعدش از حساب کردنش از کافه زدم بیرون میدونستم دیر وقته و واقعا الان مامانم حسابی نگرانم شده واسه همین سوار ماشینم شدم و به طرف خونه رفتم.

بین راه بازم همتا کلی بهم زنگ زد

برای مهم نبود گوشیمو سایلنت گذاشتم و بعد چن مین رسیدم

بعد از جابه جای لباس هام،خوردن شام و کارام...

واقعا خیلی خوابم میمومد

از این ور هم همتا هی بهم مسیج میزد دروغ چرا یکم نگران شدم و گفتم حداقل پیم هاشو نگاه کنم ک نوشته بود

°سلام خوبی؟!

°کجایی؟!

°چرا جواب نمیدی؟!

°هویش کجایی؟!

°دیو٠ث چرا جواب نمیدی؟!

°اوسکول کار مهمی دارمممم

°هیچی نگفتم...

بیخیال گوشیمو سر جاش گذاشتم و خوابیدم.

صب با صدای داد و بیداد کلافه بالشتو روی صورتم گذاشتم و خوابیدم

بازم صدای داد و بیداد اومد کلافه پا شدم همینجوری درو ک باز کردم با جیغ شروع کردم

من:اقاااااا بزارید کپ مرگمو بزارم دیگه چتونه شماها مگه سر آوردین انگار چال میدونه یکی داد میزنه میوه کیلویی ۱۰ تومن شبیه اون شده اههههههه

مامان:زهرمار پاشو تویی کار خونه کنم کن قرار دایت اینا بیان

من:کدومش؟!

مامان:مهرشاد اینا

من:مادر من مگه اینا خونه ندارن قراره عجوبه هاشو هم بیاره؟!

مامان:این چه حرفیه پاشو بیا کمکم تا بالا نیومدم

اوفییی کشیدم آخه من خدمتکارم آخه عصبانی به طرف سرویس رفتم تا کارامو انجام بدم.

الان در حال کنیزی هستم

اخه من این کارا این از شانسم هم امروز کلاس نداشتم اوفففف

مامان:اوف اوف نکن کار کن انقد ازت کار نکشیدم ک مثل مرغ شدی

من:من و میگی؟!

مامان:نه پس خودمو میگم

من:آخه مادر من کدوم همسن های من کار میکنن

مامان:همشون

بیخیال شدم و به ادامه کنیز کاریم ببخشیدااااااا تمیزکاریم رسیدم

مامان:نفسسسسسس؟!

من:جانمممممم؟!

مامان:گوشیت خودشو کشت سکته رو زد

من:اومدم(آخه این کیه ک صبح به این زودی زنگ میزنه...)

به طرف گوشیم رفتم ک دیدم همتاست عجب گیری کردما اینم از این ور

بیخیال شدم و گفتم جواب بدم من این گاو رو میشناختم تا جواب نمیدادم دست از سرم بر نمیداشت.

بی حوصله آیکون سبز رو کشیدم و گوشیمو برداشتم

همتا:هویش خره چرا جواب نمیدی چت شده یهو؟!

من:اولن سلام بعدشم هر خودتی اسکول پلشت آدم نباید از دوستش یه خبر بگیره شاید مردم

همتا:حالا باشه بابا واسه این جواب نمیدادی؟!

من:به تو چه اصلن قطع کن نمیخام باهات حرف بزنم

همتا:باید یه چیز مهمی بهت بگم خیلی مهمه

من:به من چه کاری نداری بای

همتا:خر نفهم میگم مهمه

من:به کوچه های شهرم

همتا:زهرمار

من:به جون خودت که برام اصلا یه ذره هم مهم نیست کار دارم بای

تماسو قطع کردم و اومدم حال تا به ادامه کارام برسم.

تقریباً ساعت ۲ بعد ظهر بود ک کارامون تموم شد مثل یه خر مامان ازم کار کشید هیچ خیلی هم خسته شده بودم

مامان:پاشو ببینم بیا ناهار بخوریم برو حموم

من:مادر من بزار یکم استراحت کنم اصلا غذامو اینجا بیار بخورم

مامان:میدونستی خیلی گشتادی

من:الان مثلا بخاطر انقد کاری که برات کردم تشکر کردی؟!

مامان:حرفی نباشه

بعد از خوردن ناهار که ساعت ۳ شده بود به طرف اتاقم رفتم بعد از یه حموم حسابی که کلی خودمو سابیدم ست هامو پوشیدم و موهامو خشک کردم و دم اسبی بالا بستم یه آرایش لایت هم کردم دمپایی روفرشیم رو هم پا کردم آخر سر با عطر همیشگیم دوش گرفتم به ساعت نگاهی انداختم ۶ بود پس الان الان هاست که بیان پس به طرف پایین رفتم.

همه کارا اوکی بودن و مامان همه چیو اوکی کرده بود و اینا هم مثل این گدا گشنه ها قرار بود شام خونه ما بیان

از بچگی هیچوقت از دایی مهرشادم خوشم نمیمومد چون همیشه خودشو میگرفت و بچه هاشم مثل خودش هستن

ولی دایی مهردادم فرق داشت خیلی دوستش دارم و البته خیلی باهاش صمیمیم و خیلی هم پایه بود

با صدای زنگ خونه پا شدم و با مامان دم در رفتیم

اول خود دایی بعد زنش و بعد دو تا خرمگساش بعد دختر چندش اومدن با چندشی باهاشون دست دادم به آرسام که رسیدم دستشو یه طرفم دراز کرد

اما من نه تنها باهاش دست ندادم بلکه سلام هم نکردم از کارم تعجب کرد و دستشو پایین آورد و داخل خونه شد

اینجا بود که مادر گرامی یه نیشگون از بازوم گرفت که از دردش اشک تویی چشام حلقه زد

با اعصبانیت به طرف حال رفت

خوب تقصیر من چیه ازش بدم میاد دیگه

منم هم ناراحت بودم هم عصبانی همینجوری داخل حال شدم.

با صدای گوشیم به طرف مبل دو نفره رفتم که گوشیم پیش آرسام بود

یه لحظه دیدما رنگ آرسام عوض شد و عصبانی نگام کرد اصلا خودم استرس گرفتم یه جوری نگام میکرد تا وقتی به گوشیم برسم استرس اینو داشتم ک پشت خطیه کیه؟!

وقتی گوشیمو دستم گرفتم و دیدم پشت خطیه رادینه خودمم تعجب کردم

اما برای اینه روی آرسام رو کم کنم با لبخند آیکون سبز رو کشیدم و دم گوشم گذشتم

من:سلام عزیزدلم

به وضع قرمز شدن صورت آرسام رو دیدم

رادین:جان با منی؟!

من: سلامتیت قربونت برم

رادین:نفس چی زدی؟!

من:اخ فداتشم منم دلم برات یه ذره شده

رادین:هاااا با منی آقا من رادینم با رل.ت که اشتباه نگرفتی؟!

خوب درسی برای آرسام شده بود واسه همین همنیجوری که قربون صدقه رادین میرفتم به طرف اتاقم رفتم.

رادین:مطمعنی چیزی نزدی؟!

من:پلشت کارم گیر بود قربون صدقه تو یابو میرفتم

رادین:نه به اون عزیزدلم، قربونت برم،دلم برات یه ذره شده و... نه به این پلشت و یابو

من:ایش چیکارم داشتی؟!

رادین:یادته یه پروژه داشتیما

من:همون ک با بچه ها رفته بودیم

رادین:اره آفرین زدی به هدف

من:خو

رادین:تو اون پروژه ما اول زدم

من:شت برگاممم

رادین:یا برگات یا شاخه هات

من:ایش بی نمک

رادین:داشتم میگفتم استاد بخاطر همین یه جای از جاده طرف مازندران هست که قراره بریم از اونجا پروژه برداری بکنیم و تایم این پروژه هم فرداست یعنی فردا بعد دانشگاه میریم تا شب هم برمیگردیم

من:احمق الان باید بهم میگفتی؟!

رادین:انگار عروسیه آرایشگاه رزو نکرده

من:بس کن دیگه راست میگم باید با خانواده ام هماهنگ کنم یا نه؟!

رادین:هم من هم استاد به بابات گفتیم

من:واقعا؟!

رادین:اره،راستی جریان عزیزدلم اینا چیه؟!

من:فردا بهت میگم الان مهمون داریم خداحافظ

رادین:باشه خداحافظ

بعد از خداحافظی کردن خودمو مرتب کردم و پایین رفتم.

وقتی وارد حال شدم همگی دست جمعی نشسته بودن بابا و پوریا هم اومده بود فقط تویی اون جمع نگاه های بد آرسام اذیتم میکرد

اونم بخاطر حرف های من بود که به رادین زدم

بیخیال پیش بابام نشستم

دایی: دانشگاه اینا چطوری میگذره عزیزم

من:میگذره دایی بد نیست

آرسام از اون ور مثلا برای من طعنه زد

آرسام:بابا بعد نمیگذره ک دانشگاه خیلی هم خوبه

منم برای دار آوردن حرصش گفتم:

من:اره خیلی خوبههههه

اینجا بود که مامان با گفتن چایی هاتونو بخورید بحث رو خاتمه داد

میتونستم از ته دلم بگم که از آرسام به شدت متنفرم بودم

راستش آرشام خیلی خوب بود اصلا کاری به کار کسی نداشت و خیلی هم با محترم بود اما آرسام اصلا اینجوری نبود

آیسو هم مثل گیسو بود مغرور و نچسب

به رسمیت میتونستم بگم که ازشون متنفرم

اون شب هم با هزار بدبختی گذشت...

صبح زود ساعت ۶ پاشدم تا برای رفتن به دانشگاه حاضر بشم.

تا حاضر بشم بالای ۱۰۰ بار برای رادین لعنت فرستادم که چرا زودتر بهم خبر نداده دیگ نزدیک بود بزنم زیر گریه

از این ور وسایل های پروژه از این ور وسایل های کلاس از این ور هم حاضر شدنم...

خیلی حسه بدیه چند کارو باهم انجام بدی

تقریبا ساعت ۷ بود که کارم تموم شد

با اینکه کارم خیلی زیاد بود اما یک ساعت اوکی کردم نیم ساعت هم وقت داشتم

از پل ها مثل این میمون پله هارو چند تا چند تا پریدم و پایین رسیدم

مامان:آخرش تو سر این پله ها میمیری

من:باشه حالا مامان امروز دیر میام دیگه

مامان:باشه مواظب خودت باش

من:چشم

مامان:چشمت بی بلا،چیزی نمیخوری؟!

من:اگه میتونی برام لقمه بگیر تو راه بخورم

مامان:تا کفش هاتو بپوشی برات آماده میکنم...

بعد از گرفتن لقمه اسنپ گرفتم تا با اسنپ برم چون از اونجا هم با ماشین رادین قرار بود برم واسه همین ماشینو نبردم

بعد از یک ربع رسیدم به ساعت مچیم نگاهی کردم ک دیدم ساعت ۷:۲۰ دقیقست اوفیییی کشیدم و وارد حیاط دانشگاه شدم که همتا و سوگل رو دیدم که تویی صندلی حیاط نشسته بودند.

از این طرف به طرف سالن رفتم که نبینمشون وارد کلاس شدم ک نصف بچه هارو دیدم سلامی کردم و جایی همیشگیم نشستم

اوف خسته شدم

رادین:سلام بر شما

من:سلام و کوفت میدونی تا برسم اینجا چقد عذاب کشیدم

رادین:خو میگفتی بنده به خدمتت میرسیدم

من:بخاطر اومدن نمیگم نمیدونستم برای پروژه وسایل هامو بردارم یا برای دانشگاه کتاب هامو یا حاضر بشم

رادین:وسایل هات اینان؟!

(بعد به وسایل هام اشاره کرد)

من:اره

رادین:ببرمشون ماشین بزارم؟!

من:اره ببر

رادین:اوکیه بده

من:بفرما

رادین وسایل هارو گرفت و برد تویی ماشین بزاره تو این تایم هم همتا و سوگل وارد کلاس شدن با دیدن من مثل این ندید بدید ها جیغی زدن و به طرفم اومدند.

همتا:اح.مق کی اومدی؟!

من:ب تو چه؟!

سوگل:چیزی شده؟!

من:تو چیزی نگو گه از وقتی با پوریا حرف میزنی دیگه منو از یاد بردی

خواست جوابمو بده که استاد و رادین همزمان وارد کلاس شدن

واسه همین همتا و سوگل هم اومدن و بغل های من نشستند

اون روز مبحث درسمون خیلی مهم بود حواسمو جمع کردم که بهتر یاد بگیرم...

بعد از تموم شدن کلاس اولمون بازم این همتا و سوگل شروع کردن به چیزایی این وسط منو به همتا شکاک کرده بود

آخه سپهر و همتا هی بهم با ادا و اینا یه چیزی میگفتن

با دستم یه پس گردنی زدم که سرش به میز خورد

همتا:ایییی سرم یابو چته؟!

من:یابو عمته سه ساعته حواسم جعمه واسه چی هی برای سپهر ادا و اینا میای؟!

خواست چیزی بگه که سپهر با صورت نگرانی پیش همتا اومد

سپهر:حالت خوبه سرت کجا خورد؟!

با چشمای از حدقه بیرون زده به اینا نگاه کردم

(هاااا چیشد؟!)

رادین هم اومده بود اونم این شکلی شده بود به جز سوگلی که ریلکس با لبخند به اینا نگاه میکرد.

مخم رگ به رگ شد این چه خبره چرا اینا اینجوری میکنن

همتا:نه عزیزم خوبم

خدا یکی بیاد منو بگیره(عزیزم دیگه چه کوفته)

با مشت بدی که به بازوش زدم جیغ خفه ای کشید

من:زهرمار و درد عزیزم دیگه چه جمله مزخرفیه؟!

سپهر:جان من دیگه نزن مگه خبر نداری؟!

به تعجب به سپهر که اینو بهم متعجب نگاهی کردم که به همتا گفت:

همتا:مگه بهش نگفتی؟!

همتا:مگه با من حرف میزنه بهش هم بگم

خواستم دهن مبارکمو باز کنم که رادین جلوتر از من دهن مبارکشو باز کرد

رادین:چه چیزی که من هم ازش خبر ندارم؟!

سپهر:نمیدونم چطوری بهتون بگم که خوب بعد تولد نفس من یه تصمیمی گرفتم یعنی قبل تولد نفس این تصمیم رو گرفته بودم ولی خوب نمیتونستم بگم بعد

تولد نفس به همتا زنگ زدم تویی یه کافه قرار گذاشتم و منم نسبت علاقه ای که به نفس داشتم و گفتم الان هم قرار شد یه مدت باهم باشیم اگه همتا راضی بود خواستگاری بیام

من باصدای تقریبا بلندی چیییییی گفتم که بچه های کلاس همشون به طرف ما نگاه کردند.

همتا ک داشت مثل خر شرک میخندید

یعنی چی؟!

رادین یه پس گردنی و یه لگد به کمر سپهر زد

رادین:الاغ بی خاصیت فیس خری منی ک دوست صمیمی تو هستم الان باید بدونم

من:راست میگه ترشیده شوهر ندیده الان باید بهم میگفتی؟!

همتا:آقا من چیکار کنم چند بار بهت زنگیدم و پی هم دادم بعد تو جوابمو ندادی ک

با وارد شدن استاد که گفت اینجا چخبره همگی زود سر جامون نشستم و استاد هم شروع کرد به حضور و غیاب کردن ولی اون موقع اصلا من حواسم

نمیدونستم کجاست؟! آخه یعنی چی اصلا بهم نگفت که چیشده؟!

همتا به طرفم برگشت و گفت:

همتا:بهت زنگ میزنم حرف میزنیم خوب من بهت زنگیدم خودت بر نداشتی دیگه

من:غلط میکنی بهم میزنگی حق نداری بهم بزنگی

همتا:نفس؟!

من:زهرمار هیچی نگو

اعصبانی به طرف استاد برگشتم و با همون اخم و تخم به تدریس گوش دادم.

بعد از تموم شد کلاس دوم بدون توجه به همتایی که با مظلومیت نگاهم میکرد از جام پا شدم و به طرف رادین رفتم

من:بریم؟!

رادین:اره بریم

پشت رادین راه افتادم که اذین گل بین راهمون سبز شد

اذین گل:با این دختره کجا میری؟!

رادین:به تو چه

اذین گل:به من خیلی ربط داره به خاله میگم قراره ما با هم ازدواج کنیم تو چی میگی؟!

رادین:اذین گل حرف دهنتو بفهم جوری میزنمت که دندون هات بیوفته تویی شکمت فهمیدی؟!

اذین گل منو جوری نگاه میکرد ک

من:حالا بیا منو بخور به من چه

پشت سر رادین به طرف حیاط دانشگاه رفتیم

اه امروز فشار روم خیلی زیاد بود...

بی حوصله تویی ماشین نشستم که رادین هم دست کم از من نداشت

من:میتونی قبل رفتن به جاده جلوی یه سوپرمارکت نگه داری خوراکی بخرم

رادین:باشه خودمم قراره وسایل بخرم

سری تکون دادم و سرمو روی شیشه گذاشتم و سرم رو هم که در حال ترکیدن بود با دستام گرفتم.

من:دیدی واقعا اینم از دوست صمیمی های ما

رادین:اره واقعا

من:از دختر خالت خوشم نمیاد خیلی نچسبه

رادین:حالا نمیدونم مامانم چی گفته که گیر داده ب من ک قراره ازدواج کنیم

من:شت گیر کردیاا شوهر ندیدست

جلوی یه سوپر مارکت نگه داشت و پیاده شدیم کمی چرت و پرت خریدم ک رادین حساب کرد...

رادین:منم میخام

من:چیو؟!

رادین:چیپس

من:خوب بیا

یه چیپس کامل به طرفش گرفتم ک نوچی گفت

من:چیپسه دیگه

رادین:نه از چیپسی که خودت داری میخوری

من:مثل اون سری نکنا

رادین:بده میخوام

من:زهرمار نه

رادین:باشه

فهمیدم قهر کرد اما ب درک خوب من چیکار کنم یه چن مین گذشت اوففف یه دونه چیپس برداشتم و به طرفش گرفتم سوالی نگام کرد من:ماله توعه

رادین:واقعا مرسی

ازم گرفت و خورد خلاصه کنم براتون این چیپس رو هم با من شریکی خورد.

تقریبا ساعت ۴ بود که رسیدیم

من:اینجاست

رادین:اره

من:چقد خوشگله

رادین:اره اینجا خیلی خوشگله

پیاده شدیم و به طرف صندق ماشین رفتیم بعد از برداشتن همه وسایل های لازم شروع کردیم به عکس گرفتن از مناطقی که واقعا خیلی خوشگل بود

یه چند تا از جاهای مختلف گرفتم که دوربینم دیگه عکس نگرفت چش شد

رادین صدا زدم که صداش از اون طرف اومد

من:نمیدونم چرا نمیشه دیگه عکس بگیرم میتونی برات بیارم یه نگاه بندازی

رادین:اره بیار

به طرفش رفتم و دروبینم رو به طرفش گرفتم

بعد از اینه با دوربینم ور رفت

رادین: بیا دوربین منو بگیر برو تو عکس هارو بگیر منم درستش کنم

باشه ای گفتم و به جاهایی که واقعا منتظره خوشگلی داشت رفتم.

یه نیم ساعت شده بود ک صدای رادین اومد

من:اومدم

پیشش رفتم و دروبینمو طرفم گرفت

من:درستش کردی؟!

رادین:بله بانو منو دست کم گرفتی؟!

من:مرسی راستی رادین؟!

رادین:جانم؟!

(با گفتن جانم یه جوری شدم هیچ حرفمم هم یادم رفت)

همینجوری زوم کردم بهش میمون جوری گفت یادم رفت

رادین:جذابم؟!

(ای خاک بر سرت کنن نفس ابروت رفت)

رادین قهقهه ای زد که حرصی شدم و چپ چپ نگاهش کردم

من:نخند گشنمه

بعد لب و لوچمو آویزون کردم

رادین:ساعت چنده؟!

به ساعت مچیم نگاهی انداختم و سه و نیم زمزمه کردم

رادین:اوکی بیار تا چهار نیم هم یکم غذا بخوریم هم استراحت کنیم بعد بازم شروع کنیم به عکس گرفتن که تا دیر موقعه نشده به تهران برگردیم.

خدا خیرش بده مادرمو ناهار درست کرده بود زیر انداز رو پهن کردیم و سفره رو چیدم که نشستیم

من:مامانم قرمه سبزی پوخته بود میخوری؟!

رادین:دل به دلدارش رسید اره برام بکش

من:خجالت نکشی

رادین: نه بیبی چه خجالتی

خواستم جوابشو بدم ک گوشیش زنگ خورد

اعصبانی اخم هاشو کشید تویی همو قطش کرد آخه من هیجانی(فضول نیستما)

چطوری صبر میکردم که پشت گوشیه کیه...

بیخیال غذامونو کشیدم که یه ماشینی اومد کنار جاده یکم اون ور تر وایستاد

یه پیر زن و مرد بودن که برای هم چایی ریختن و نشستن خواستم اولین قاشق از غدامو بخورم که یکی صدام زد

من:تو هم شنیدی؟!

رادین:اره

بازم یکی صدام زد که دیدم پیر زنست با دستاش بهم اشاره میکنه

رادین:با تو کار داره

من:زهر ترک شدم میای با من؟!

رادین:برو ببین چی کارت داره واسه چی میترسی

از جام پاشیدم که دیدم اوفی کرد و پاشد

من:چرا پاشیدی؟!

رادین:قیافت یه شکلی بود ظالم هم بود با دیدن قیافت پا میشد

با زور لبمو گاز گرفتم تا خندم معلوم نباشه...

دوتایی به طرف همون پیر مرد و پیر زن رفتیم.

وقتی بهشون رسیدیم بهمون نگاهی کرد و لبخندی زد و خدایا شکری گفت

پیر زن:ننه چقد زوج خوشگلی هستین شما بچه ها شما یه تیکه ماه میشن

متعجب به رادین نگاهی کردم ک اونم همینجوری بود اما لبخند میزد

من:ننه ما

تا خواستم حرفمو بگم رادین وسط حرفم پرید

رادین:اره ننه یدونه پسر هم داریم اسمش ارینه خیلی خوشگله

ننه:اوردینش پسرم؟!

رادین:نه پیش مامانمه مگه نه خانمم؟!

به تعجب نگاهی بهش کردم که با دستش به کمرم زد که اره ای گفتم

پیر زن خنده ای کرد و که به اجزای صورتش خط های افتاد ک باعث زیبا شدنش شد

پیر زن:راستش تویی راه بودیم بعد حاجی یادش رفته برای من شکلات بخره

خواستم بگم شکلات دارین به من بدین من با چایی بخرم

من:اره ننه الان میرم واستون میارم

رادین همونجا موند زود به طرف ماشین رفتم تویی پلاستیک کلی شکلات بود همون رو برداشتم و بازم به طرفشون رفتم.

بعد از دادن شکلات که کلی گفت زیاده و اینا اما من قبول نکردم پیر زن هم برای ما کلی دعا کرد و اینا که خوشبخت بشین و اینا نمیدونم چرا بدم نمیومد خوشم میومد هی بگه شاید توهم زدم

بعد از اینه رفتن ما هم به طرف ماشین خودمون رفتیم

من:من زنتم اره؟!

رادین:چیه میشه خوب راستی به آرین ش.یر دادی تو ماشین بود

حرصی جیغی زدم و اونم شروع کرد به دویدن منم پشت سرش نمیدونم این سنگ لامصب از کجا اومد که به پام گیر کرد و با کله افتادم زمین یعنی یه جیغی زدم به جان خودم پرنده های اونجا جوری از اونجا دور شدن ک...

رادین هم وایستاد نگران به طرفم اومد

رادین:مگه نمیبینی هاااااااا؟!

من:چرا داد میزنی؟!

وقتی دید اوضاع وخیم شده بیخشیدی گفت

رادین:شلوارتو یکم بده بالا پاتو ببینم

من:دیگه چی؟!

رادین:نفسسسس؟!

من:جانمممم؟!

به فهمیدن اینکه چی گفتم با دستم به دهنم کوبیدم.

همون موقعه بود ک شلیک خنده های رادین رفت هوا

من:کم بخند یه سوتی دادما

رادین:ولی به نظرم از ته دلت بود،اقا خوشتیپم دیگه

با این حرفش حرصی شدم فکر میکنه کیه پاشدم که نتونستم روی پام وایستادم افتادم که تویی چشام اشک حلقه زد

رادین:چرا پا میشی تو؟!

من:انتظار داری بشینم باهات درد و دل کنم؟!

رادین:شالتو بده

من:هاا؟!

رادین:شالتو بدههههه ها نداره ک

من:میخوای چیکار؟!

رادین:میخوام سرم بکنم برم شوهر کنم میخوام به دور پات ببندم دیگه

با این حرفش با زود خودمو نگه داشتم ک وقتی رادین قیافه منو دید گفت

رادین:الان میترکی تیکه هات هزار تا میشه بخند دیگه

اینک بود که من واقعا به رسم واقعیت قهقهه ای زدم.

بعد از کلی خندیدین که رادین چپ چپ نگاه میکرد تموم کرد

رادین:خانم شالشون رو میدن؟!

من:اوممم حالا که اسرار میکنی باشه

اوفیی کشیدم و منتظرم نگام کرد

شالمو از سرم در آوردم ک کمی معذب شدم نه ک بخاطر درآوردن شالم نه رادین جوری به موهام زل زد و خیره موند که گفتم پسر مردم از دست رفت شالمو جلوش گرفتم که همینجوری به موهام خیره شده بود

من:هوش یابو بیا

به خودش اومد و شالمو ازم گرفت

رادین:شلوارتو یکم بکش بالا

من: نوشابت چه رنگی باشه؟!

سرشو انداخت پایین و دیدم داره میخنده

من:حیون محکم بخند منم بخندم

اینک اینم مثل من ترکید و منم شروع کردم به خندیدن بعد از اینکه پامو بست به طرف ماشین رفتم و اون یکی شالمو برداشتم و سرم کردم غذامون ک یخ زده بود تیزی خوردیم پا شدیم تا یکم دیگه هم عکس مختلف بندازیم.

تقریبا ساعت ۶:۳۰ یا ۷ بود که کارامون تموم شد وسایل هامونو جمع کردیم و راه افتادیم تقریبا یه نیم ساعت گذشته بود که رادین بازم شروع کرد

رادین: چیپسی اینا هست؟!

من:بازم شروع کردی؟!

رادین:خوب میپرسم

چشم غزه ای واسش رفتم و برگشتم از صندلی پشتی خوراکی های رو ک مونده رو بردارم وقتی برداشتم چیپس رو باز کردم و طرفش گرفتم

رادین:نه یدونه تو بخور یدونه من

من:میدونی انگار عروسی کردیم الان هم ماه عسل اومدیم بخور دیگه

رادین:خوب اومدیم مسافرت دیگه دو نفره آرین هم که پیشمون نیست

(بعد شیطون چشم ابرو بالا انداخت و خندید)

از حرص قشنگ به بازوش زدم که بازوم انگار سنگ بود دستم خودم درد گرفت

رادین:عشقم دستت درد گرفت نه؟!

بیخیال اعصبانی به طرف شیشه چرخیدم و گوشیمو برداشتم تا از شر این ناقلا خلاص بشم قشنگ مشغول شدم ک پوریا پیم داده پس با پوریا مشغول شدم.

نمیدونم چقد گذشته بود ک صدای این نکبت بلند شد

رادین:نفسیو؟!

من: زهرماریو،هان؟!

رادین:ممنون از قشنگ جواب دادنت

من:ایش حرفتو بگو؟!

رادین:دلم برای آرین بابا تنگ شده

من:زهرمار اوف اگه من باهات بازم جایی اومدم

رادین:چرا خوب اسم بچمون رو میگم دیگه

اعصبانی شدم ک زود قیافشو جمع و جور کرد و حواسمو به رانندگیش داد

بعد از مدتی به تهران رسیدیم

چون آدرس خونمون رو موقع تولدم اومدنی میدونست جلوی در پارک کرد ن با من پیاده شد وسایل هامو داد وخوراکی هارو هم به من طرفم گرفت متعجب نگاش کردم

رادین:تو راه اذیتت کردم نتونستی بخوری اینا برای تو

لبخندی زدم و تشکری کردم

به طرف در خونه رفتم چون کلید داشتم مشکلی نداشت

رادین:مواظب خودت باش خوب بخوابی مامان آرین

این سری دیگه خندم گرفت

من:تو هم مواظب خودت باش تو هم خوب بخوابی بابا آرین

برق چشاش تو تاریکی شب واضع دیده میشد دستشو تکون داد منم دستمو تکون دادم که یواش یواش از من دور شد منم در خونه باز کردم و وارد حیاط شدم.

بی سر و صدا به طرفم اتاقم رفتم چون خداروشکر فردا دانشگاه نداشتم واسه همین گفتم کارامو بکنم و بعد بخوابم

اول از همه وسایل هامو سر جاشون گذاشتم

بعد خوراکی هارو تویی کشوم جاگذاری کردم

لباس ها تویی سطل که لباس های کثیف بود انداختم خودم رفتم یه دوش نیم ساعته گرفتم و بعد پوشیدن لباس و زدن لوسیون بدن اینا ساعت ۳:۳۰ شده بود

انقد خوابم میمومد ک روی تختم پریدم و بی هوش شدم...

صبح با حس اینه کلا خیس شدم وحشت زده از جام بلند شدم کی بود بله مادر گرامی

من:مامان توام؟!

مامان:قیافتشو

من:شب حموم کرده بودم

مامان:اشکالی نداره ساعت ۱:۳۰ بعد ظهره پاشو دیگه

اوفییی کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم و بیخیالی گفتم و سعی کردم بازم بخوابم.

مامان:پاشو دیگه

من:میخوام بخوابم

مامان:نخواب پاشو

من:واسه چی خو میگه بازم کاری داری؟!

مامان:نه یعنی اره بازار بریم

من:مادر من بزار من بخوابم

خلاصه انقد مامان جانم غر زد آخر هم پا شد رفت خواستم بخوابم ک واسم مسیج اومد ای خدا من چه گناهی مرتکب شدم دیگه نمیزارن کپ مرگمو بزنم

گوشیمو با حرص برداشتم که پیم از طرف رادین بود

رادین:سلام مامان آرین چطوره؟!

هم خنده ام گرفته بود هم حرصم

من:زهرمار

یه دقیقه نشده بود بازم پیم داد

رادین:ب من میگی دلت میاد؟!

خلاصه یه چن مین هم یه این شخلته چت کردم ک گفت ساعت ۴ بیام کافه تا عکس های خوب هه دیروز انداختیم رو جدا کنیم تقریبا ساعت ۱۲:۳۰ بود دیگه نه وقت خوابیدن رو داشتم نه وقت فوش دادم پس زودی از جام پا شدم تا کارامو اوکی کنم.

همه کارامو اوکی کردم از خوردن بگیر تا حاضر شدم آخر کارم هم سویچمو برداشتم و از خونه خارج شدم سوار ماشینم شدم هی استارت زدم روشن نشد ای به خشکی شانس

(بری.نن تو شانسم)(ببخشیدنا)

بازم استارت زدم دیدم نه این ابو غرازه قرار نیست روشن بشه زود گفتم یه اسنپ بگیرم ک بله اصلا هیچ اسنپی طرف های خونه ما نبود

گوشیم زنگ خورد ک رادین بود

من:بله

رادین:کجا موندی تو؟!

جریان رو گفتم که آهانی گفت

رادین:بصیر همونجا خودم میام دنبالت

باشه ای گفتم و منتظر نکبت موندم نکبت به معنایی تشکر از فردیه که برات کمک میکنه راست میگمه خیلی خوبه حتما شما هم بگید خخخ

تقریبا ۱۰ مین گذشته بود ک رادین اومد وقتی خندید فهمیدم میخواد بگه مامان آرین من زود گفتم

من:عزیزم آرین رو پیش مامانم گذاشتم

رادین:قهقهه ای زد و باشه عزیزدلمی گفت

وقتی صدای اهمی رو شنیدم برگشتم دیدم اون همسایه فضولمونه یا جان خودم بدبخت شدم.

صدامو صاف کردم و سلامی گفتم

همسایه:واقعا ک نفس توی کی عروسی کردی که نه تو عروسیت گفتی نه ک هیچی یدونه هم زای.دی بازم نگفتی؟!

رنگم پرید و چی گفتم:

من:کی گفته من اصلا عروسی نکردم که

رادین زود از ماشین پیاده شد و سلامی کرد

همسایه:بزنم به تخته چه چیزی هم تور کردی لامصب

من:خاله شهیمه چی میگین این همکارمه

همسایه:نفس گوشیم مخملیه خودتون گفتید آرین رو هم پیشمه مامانت گذاشتی

من:خاله ما سر یه چیزی گفتیم

خلاصه یا هر جون کندنی بود بهش فهموندم و سوار ماشین شدم رادین شروع کرد به خندیدن

من:زهرمار بخند فقط بلدی خراب کاری بکنی اگه میرفت به بابام اینا میگفت چی؟!

رادین:خوب میمومدم میگرفتمت

من:ایش

خلاصه تا مقصد سر این موضوع باهاش سرد شده بودم ولی اون عین خیالش نبود هیچ فقط هم هر هر میخندید.

من:زهرمار کم بخند هر هر هر

رادین:خیلی صحنه باحالی بود

حرصی نگاهش کردم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد از تویی کیفم درش آوردم ک دیدم پوریاست متعجب برش داشتم

من:جانم الاغ؟!

پوریا:اینا همشون محبت خواهرانست

من:اره دیگه خوب جانم عزیزدلم؟!

رادین جوری دنده داد ک گفتم الان دنده دستش میمونه اینم یه تختش کمه

پوریا:الان کجایی؟!

من:با رادین داریم میریم کافه درباره پروژه دیروز کار کنیم

پوریا:بعد اینکه کارت تموم شد بهم زنگ بزن

من:باشه چیزی شده؟!

پوریا:نه بهت میگم

من:باشه مواظب خودت باش

پوریا:تو هم عزیزدلم

من:دورت بگردم پسرک زیبا

بعد اینکه خداحافظی کردم رادین طرفم برگشت

رادین:اگه دل و قوه دادنت تموم شد پاشو رسیدیم

من:دوست دارم داداشمه خب

با شنیدن این جمله بازم خام شد به حالت عادیش برگشت

این چشه گیرم پست خطه رلم بود از اینا گـو ه ها نمیتونم بخورم ها دارم پز میدم.

وارد کافه شدیم انقد هوا گرم بود ک بازم خداروشکر تویی کافه اسپلیت بود

دو تا (میلک شیک) سفارش دادیم تا سفارشاتمون بیاد درباره ادیت پروژه حرف زدیم...

اون روز هم گذشت به پوریا زنگ زدم اومد دنبالم و اینبار باهم رفتیم پارک

من:جانم داداش؟!

پوریا:یه موضوعی رو باید بهت بگم

من:بگو دیگه تو منو دق دادی

پوریا:خدا نکنه دیونه من سوگل رو میخوام

من:خوب باهاش حرف میزنی دیگه

پوریا:از اون حرف نه ازدواج کنیم

من:ها؟!

پوریا:نفس خیلی صبر کردم که به خودم بگم زوده ولی نمیتونم

من:باشه با بابا و مامان حرف میزنم

پوریا:باشه ولی پیش من نگیا

من:باشه خجالتی

خلاصه اون روز هم گذشت طبق روز های عادی قرار شد فردا سر وقت به مامان و بابا بگم.

فردا اون روز وقتی قضیه رو به مامان و بابا گفتم متعجب شدن بخصوص مامان از سوگل گفتم براشون و اینا قرار شد به مامان سوگل زنگ بزنه و اگه خدا بخواد بریم خواستگاری...

از این ور هم همتا هی بگم زنگ میزنه که از دلم در بیاره شاید بگید شورشو در آوردی ولی نه کمی ازش دلخورم...

تولد پوریا هم نزدیکه و من فکر اینم که قشنگ سوپرایزش کنم...

الان رو روی تختم انقد روی مخم نخودیم فشار آوردم که مغزم در حال ترکیدنه

یه دارو از کشو بغلیم برداشتم و بدون آب خوردم سردرد شدیدی داشتم

گفتم تا یکم بخوابم نمیدونم چیشد که بی هوش شدم.

وقتی پا شدم پشمام ریخت حاجی ساعتو ۷ شده بود دست خرسو از پشت بستم

شبیه زامبی ها شده بودم کلا یه وضعی بود هاا

بعد این وضعیتمو یکم رو به راه کردم پیش مامان اینا رفتم

من:مامان گشنمههههههه

مامان:یامان چرا این لامصب انقد میخوری پر نمیشه

راست میگفت من خیلی میخوردم هاا ولی چاق نمیشدم هاهاها

من:تانکره مادر من تانکر

دور هم نشسته بودیم و منم منتظر بودم مامان غذارو بکشه ک مثل قحطی ها حمله ور بشم

بعد خوردن شام که قطعا من در حال ترکیدم بودم همه روی یه مبل لم دادیم تا کمی هضم بشه

واقعا در حال منفجر بودم با این وضع ک شبیه باردار نه ماه بودیم همینجوری از این ور هم فقط میخوردم

پوریا:این الان مثل دینامیت میترکه

من:نه که تو کم میخوردی اورانگوتان

متعجب یا تای ابروشو بالا انداخت و گفت

پوریا:اورانگون لغب جدیده؟!

من:بله الاغ بی خاصیت

با صدای اوهوم بابا به بحث خاتمه دادیم فدای بابام بشم که مارو خوب میشناخت.

خلاصه تا شب فک زدم مثل این پر زن ها تقریبا ساعت ۱۲:۳۰ بود که مثل اژدها دهنمو باز کردم بله گویا وقته خوابمه...

بعد ی شب بخیر کوتاه و مفید به طرف بالا رفتم چه کنم ک خوابم میمومد

فردا دانشگاه داشتم و خلاصه بعد چند روز قرار بود دانشگاه تعطیل بشه چون تابستون میشد...

صبح با صدای گوشی از خواب خرگوشی متمایل به خرسی پا شدم

بله کی میتونه باشه خودت الاغه بی خاصیتشه

من:الو؟!

سوگل:لخ.ت شو بیا جلو

من:نکبت چته مثل جیرجیرک هم حرف میزنی

سوگل:گاو میای دنبالم؟!

من:مگه ساعت چنده اختاپوس؟!

سوگل:ساعت هفته

من:شت گمشو مزاحم نشو حاضر بشم خواب موندم

سوگل:مراحمم بای

من:گمشو بای

زود گوشیمو قطع کردم انقد با عجله از تخت پا شدم که با کله خوردم زمین ایییییی سرم ننه خدا لعنتت کنه همتا همین جوری که به زمین و آسمان بد و بیراه میگفتم به طرف سرویس رفتم.

گلاب به روتون خودمو سبک ک کردم زود نمیدونم چی به تنم کردم فقط زود به طرف حیاط رفتم و خواستم سوار ماشینم بشم که با دیدن وضعیتم دو دستی به سرم کوبیدم

خاک تو فرق سرم این چیه من پوشیدم یه شلوار بگ ابی با مانتو بلند مشکی و مقنعه سرمه ای و صندل تابستونی آقا من مگه بندری میزنم(یعنی گیج و سرگردان میزنم) زود بازم به طرف اتاقم رفتم ای سری خوب لباس پوشیدم و اومدم پایین

واییییییی ۱۵ دقیقه وقت داشتم

فقط دعا دعا میکردم ابوقرازه روشن بشه

که فکر کنم خدا دلش برام سوخت که با اولین استارت روشن شد...

ده مین به شروع کلاس مونده بود ک رسیدم

باور میکنید(باور میکنی هم نکن خخخ) با استاد با هم وارد کلاس شدیم

از این ور هیچی به خودم نمالیده بودم

ولی عجبن من خودم به آرایش نیاز ندارم که

اعتماد به سقف به جون شما

تقریبا اولین کلاس ساعت ۹ تموم شد که به طرف بوفه رفتم صدای شکمم کلا کلاس رو گرفته بود از خجالت مثل گوجه سرخ شده بودم.

بعد خوردن کیک شکلاتی و شیر کاکائو سیر شدم اصلا من به خانواده کاکائو ارادت خاصی داشتم اره بابا نوکرشونم

حس کلاس دومم نبود ولی چ کنم که کلاس مهمی بود...

تقریبا ساعت ۳ بود که ب خونه اومدم چون امروز گفتن آخرین روز دانشگاست تا تونستن از ما عمه مرده استفاده کردن

(انگار کالایم)

خیلی دلم میخواست مجردی به سفر بریم واسه همین قرار شدم امروز با بابا درمیون بزارم

از اونجایی که پوریا خیلی عجله داشت قرار شد همین فردا پس فردا بریم خواستگاری

ترشیده های بدبخت...

دور سفره جمع نشسته بودیم ک قضیه مسافرت رو هم به بابا گفتم

بابا:راستش با بچه های شرکت قرار شد دست جعمی مسافرت بریم

من:واقعن؟!

بابا:اره یکی یدونه بابا،فقط اول کار پوریا رو تموم کنیم بعد...

من:باشه

بعد دیگه حرفی نزدیم فقط صدای قاشق چنگال بود که با برخورد بشقاب صدا میداد.

تقریبا فردای این روز بود ک

مامان به مامان سوگل زنگ زد و برای فردا شب قرار خواستگاری گذاشت خیلی برای خواستگاری ذوق داشتم انگار خواستگاری خودم بود(مدیونید فکر کنید منم دلم شوخر میخواد)

دوست داشتم برای خواستگاری داداشم یه لباس خاص و تک بخرم...

مشغول گوشی بودم ک یه پیم از طرف رادین برام اومد...

رادین:سلام مامان آرین چطوری؟!

من:کوفت

رادین:ممنون از لطفنت پروژه رو تموم کردم بعد میای بینی چطوری شده؟!

من:راستش قرار بود امروز بازار بیام میام پس

رادین:اصلا خودم میام دنبالت کی بیام؟!

یا ساعت نگاهی کردم

من:ساعت ۴ بیا

رادین:باشه

ساعت ۱:۳۰ بود کلی هم وقت داشتم تا کارامو انجام بدم میتونم بگم یکی از فردی که میتونم بهش خوب اعتماد کنم رادین بود چون ک خوب بود ن ک ازش خوشم بیاد مثل قبل دوست دارم حرصشو در بیارم.

تقریبا ساعت ۳:۳۰ بود که حاضر شدم حالا بزارین براتون توصیف کنم شلوار دمپا مشکی با یه کت کوتاه مشکی و تیشرت و کتونی سفید شال سفید و مشکی کلا تیپم بین سفید و مشکی بود همین...

آرایشم هم خیلی دخترونه بود چون از آرایش زیاد خوشم نمیمومد

به رادین پیم دادم که سر کوچه منتظرم بمونه

حوصله نداشتم شهیمه بازم برام حرف در بیاره و بد متوجه بشه

اصلا موندم آخه ترو سننه شاید من میخوام وسط جاده برین.م اون موقع هم باید ازت اجازه بگیرم عجب گیری افتادما

زود تند سریع خودمو به ماشین رادین رسوندم و خودمو پرت کردم داخل ماشینش

من:هویش یابو راه بیوفت

رادین:مگه خر گیر آوردی؟!

من:خر نیستی پس چی هستی شیلنگ

رادین:به افتخار تو شلینگ هم شدم

لبخندی زدم که همه دندون هام بیرون ریخت

چیکار کنم که دوست داشتم به جنس مذکر برین.م ولی من نسبت به رادین زیاد این کارو انجام نمیدادم باعث میشد حرص بخورم و اصلا اینو دوست نداشتم.

اصلا انقد تویی فکر بودم نفهمیدم که کی به کافه رسیدیم و رادین هم مثل این رادیو خراب فقط صدام میزد اخه پسر آپارادی میگه داری روم اسم میزاری پلشت

من:ها کم وز وز کن شنیدم

بعد پیاده شدم و درو به صورت بهت زدش بستم...

داخل کافه شدیم

چشمم به زوج فیثاغورثی افتاد اه اعصابم مگسی شد

نیشگونی از بازوی رادین پلشته گرفتم که آیی کشید که اونایی که نزدیکمون بود با تعجب به طرفمون برگشتن با لبخند گشاد که کل دندون هامو نمیان میکرد ببخشیدی گفتم و یه لگدم به پای رادین زدم که خفه خون گرفت و چیزی نگفت یه صندلی که نزدیک همتا و سپهر داشت انتخاب کردیم و نشستم

من:ابوقرازه یه ساعته دارم میکمشت چرا دلیلیو نمیپرسی؟!

رادین:مگه دلیلی هم داره صددرصد کرم ریختن شروع شده

من:هویش خیلی نامحسوس به پشتت برگرد

سرشو تکون دادم و یکدفعه ای برگشت و روی همتا و سپهر زوم کرد و تعجب کرد

خاک تو فرق سرت بکنم اعصابم با پام کوبیدم روز پاش که فکر کنم از بس زدم بچم پاش نابود شد ولی

حقشه مثلا گفتم خیلی نامحسوس نگاه کن اگه میگفتم نامحسوس نگاه نکن ببین چطوری نگاه میکرد.

با قیافه مچاله ک انگار پنچرشو گرفتن به طرف برگشت منم به جای دست به سینه با اخم و تخم بهش زول زدم

رادین:من اگه سالم به خونم برسم خیلیه

من:خوب کاری نکن فلجت کنم دیگه مثلا نامحسوس بود کدو تنبل؟!

با جمله اخرم پوکید از خنده این چرا اینجوری میکنه مگه من چی گفتم اصلا؟!

نمیدونم چرا وقتی خندشو میدیدم دلم میلرزید و دوست داشتم زمان الان بیسته و من فقط خنده هاشو که صد برابر خوشگلش میکرد نگاه کنم متعجب سرمو به چپ و راست تکون دادم تا این افکارات چرت و پرت فکر نکنم

اینم وقتی یه دل سیر خندید و به طرفم برگشت

رادین:دمت گرم جوجه آخه کدو تنبل؟!

این دفعه منم با رادین شروع به خندیدن کردم

وقتی پیشخدمت اومد هر دوتامون به خندیدنمون خاتمه دادم

بعد از سفارشات که من شیک و رادین هم موکا سفارش دادیم تا وقتی سفارشاتمون باید زمان رو غنیمت شمردیم و تا این کلیپی که رادین درست کرده نگاه کنیم.

کلیپش فوق العاده عالی بود خیلی قشنگ درسته کرده بود

من:دمت چیز عالیه پشمک

رادین:اصلا باید آخر جملت یه لغب بهم بچسبونی نه؟!

من:اره خوب حتما

نمیدونم خواست باز چه چیزی بگه که پیشخدمت اومد و سفارشاتمون گذاشت با تشکر ما از پیش ما دور شد بازم به طرف جایی که سپهر و همتا نشسته بودن برگشتم نبودن حتما رفته بودن دیگه

رادین که دید به جای اونا زول زد اونم برگشت نگاه کرد و بازم به طرف من چرخید

رادین:بیخیال ولشون اصلا لیاقت ندارن

لبخندی به این دلگرمش زدم و مشغول خوردن شیکم شدم

تقریبا بعد نیم ساعت کارامون تموم شد ساعت نزدیک شیش بود من باید زود به بازار میرفتم و برای شب اماده میشدم که شب مهمی برای ما بود

به طرف رادین برگشتم تا ازش خداحافظی کنم و بازار برم.

من:خوب بازم بابعت کلیپ ممنون حتما برای استاد بفرست

رادین:باشه خانم مارپل

من: زهرمار مارپل

رادین:خوب باشه نزن

من:راستی من زود باید برم بازار کاری نداری؟!

رادین:با چی میخوای بری ماشینتو هم که نیاوردی؟!

من:اسنپ میگیرم

رادین:نمیخواد سوار شو میرسونمت

من:آخه زحمتت میشه؟!

رادین:چه زحمتی میرسونمت

من:باشه بازم مرسی ممنون

رادین لبخندی زد و به طرف پیشخوان رفت و تا حساب کنه و بیاد...

منو جلوی پاساژ همیشگی نگه داشت و با من پیاده شد

من:تو هم میای؟!

رادین:اره منم قرار بود یه چند تا وسیله بخرم

من:اوکی

با من همراه شد گذری رد میشدم اما یه کت خیلی خوشگل چشامو گرفت داخل پاساژ شدم

سلامی کردم و به فروشنده گفتم که به سایز خودم این کت رو برام بیاره وقتی کت رو از دستش گرفتم به طرق اتاق پرو رفتم تا بپوشم.

واقعا انگار برای خودم دوخته بودن خیلی ناز بود از اتاق پرو اومدم بیرون و بعد حساب کردن و یه شلوار راسته هم خریدم و تمام

رادین تو این فاصله هم رفت و چند تا وسیله هم خرید که نمیدونم چیا بود

با رادین برگشتم خونه ساعت ۶:۳۰ شده بود

واییییییی خدا منو لعنت کنه اصلا تایمی نداشتم ک انقد با عجله به طرف حموم رفتم که بین راه با کله افتادم یعنی استخون های باس.نم شکست از این باسن دیگه باس.ن نمیشه

همینجوری که پاشده بودم باسنمو ماساژ میدادم به طرف حموم رفتم

زودی حموم کردم بوی شامپو که با دماغم خورد حس گل بودن رو داشتم لباس هامو پوشیدم و جلوی آینه روی صندلیم نشستم اما نشستم همانا درد کوم همانا ای خدا مجبور شدم بیستم اول موهامو خشک کردم و اتو کشیدم بعد دم اسبی بستم بعد تمون شدن موهام شروع به آرایش کردن کردم و لباس هامو پوشیدم که

ساعت ۸:۱۰ دقیقه شد اوففف صدای مامان اومد که میگفت:

مامان:نفس مامان زود باش

من:حاضر شدم الان میام

آخر سری با برداشتن کیف و زدن عطر همیشگی به کارم خاتمه دادم.

زود از پله ها پایین اومدم و به طرف مامان و

بابا رفتم

من:سلام به خانواده خوشتیپ خودم

بابا:سلام به خوشگل بابا

مامان:سلام قند عسلم

من:شاه دوماد نیومده؟!

مامان:نه هنوز

پوریا:اومدم

همگی برگشتم پشت سرمونو نگاه کردیم قشنگ کت و شلوار طوسی پوشیده بود و با دسته گل خیلی خوشگل شده بود

من:جوننننن شوهر خودم میشی؟!

پوریا:خانم برید اونور من خودم زن دارم

همگی زدیم زیر خنده...

بابا جلوی شیرینی فروشی نگه داشت و رفت شیرینی بخره

منم به پوریا نزدیک شدم و دم گوشش گفتم

من:شیطون نری اتاق حرف زدن یادت بره

پوریا:سعی میکنم

خنده ای کردم که بابا اومد

بابا پیش دم خونشون نگه داشت و همگی پیاده شدیم و پوریا زنگ خونه رو زد

از اونجایی که آیفون تصویری بود فکر کنم مارو دیدن که بدون هیچ حرفی درو باز کردند.

وارد خونه ویلایی سوگل اینا شدیم حیاطشون خیلی با صفا بود دم در یه آقای همسن بابام که معلوم بود پدرشه و یه خانم که معلوم بود مادرشه و و یه پسر همسن خود پوریا بود

بعد از سلام و احوالپرسی وارد خونه شدیم منم روی مبل دونفره نشستم که از شانس خوشگلم همون پسره که حالا فهمیده بودم داداش سوگله اومد و پیش من نشست

خودمو به کوچه علی چپ زدم و مشغول پشه پروندن شدم

که بحث شروع شد و دوتا مرغ عاشق رو تویی اتاق چلوندن

حالا از اونجایی که هی مادر سوگل آراز صداش میکرد فهمیدم که این جوجه فوکولی هم اسمش آرازه

تویی جمع همه با هم حرف میزدن اون وسط من بودم که داشتم گوسفند میشمردم

آراز:ببخشید اسمتون چیه؟!

خیلی دوست بگم آخه به تو چه آخه اورانگوتان

ولی بیخیال شدم و اسممو گفتم:

آراز:منم اسمم آرازه خوشبختم

دستشو که به طرفم گرفته بود منم باهاش دست دادم و منم خوشبختی گفتم و تکمو به مبل دادم.

یواش یواش دیگه داشت حوصلم سر میرفت که کفتر های عاشق اومدن

راست نمیدونم کفتره یا مرغ خلاصه....

همگی منتظر بودیم که ببینم چی میگن که با حرف پوریا ک گفت ما راضی هستیم همگی دست زدیم و منم مثل این پسرای یه سوت زدم که فکر کردم گوش آراز رفت و بزرگتر ها هم شروع کردم تایم عقد و عروسی رو بچینن

از اونجایی که سوگل شیرنی هارو پخش کرد فهمیدم که قرار عقد و عروسی یک هفته دیگست یعنی داشتم عشق میکردم

خلاصه داداشم داشت داماد میشد چی از این بهتر از روز به بهترین شکل گذشت و الان هم ما همگی دنبال کارای عروسیم

واقعا تو این چند روز انقد کار انجام دادم که دیگه هیچی

بازم خداروشکر میکردم که دانشگاه تعطیل بود حالا بیا

یکی از اتفاقات این چند روز این بود که همتا با من آشتی کرد و البته سپهر هم با رادین اینجور که پیدا بود اینا هم قرار بود عروسی بگیرن

باز خداروشکر میکردن زوج ها دارن با هم عروسی میگرن منم آرزوی خوشبختی واسشون میکردم.

یک هفته مثل چی گذشت

و منم شوق ذوق عروسی داداشمو داشتم

من:هویش یابو همتاااااااااا؟!

همتا:چته اسم داری برام انتخاب میکنی؟!

من:کفش پاشنه بلندم نیست نیاوردی؟!

همتا:مثل رادیو خراب انقد وز وز کردی ک شاید یادم رفته؟!

من:ایییییی بری.نم تویی ذهنت اورانگوتانت

همتا:هویش من مگه من چیکار کردم گودزیلا؟!

من:هیچی خدا لعنتت کنه الان من چه گلی به سرم بگیرم

همتا:بریم بیاریم

من:آخه سوسک بالدار الان؟!

همتا:خوب چی میگه کروکودیل

من:کثافت ساعتووووو

همتا:خوب ساعت چهاره دیگه

من:ساعت چهاره دیگه پنج که نیست میگم ما باید همگی ساعت ۷ تویی باغ باشیم

همتا:خوب وقت داریم دیگه

من:الاغ بی خاصیت چلاغ عروسی داداشمه ها باید چند ساعت زودتر بریم

همتا:خوب میگی چیکار کنم؟!

من:خدا لعنتت کنه انشالله تویی عروسیت لباس عروست گم زشت لخ.ت بمونی

حرصی شروع به جویدن کاشت ناخنم کردم.

اینجوری نیشه ک پا شدم و به طرف نایلکس لباس ها رفتم

از این الاغ بعید نبود کفشم که نبود بزار لباس هامو ببینم هستن یا نه

بازم خداروشکر همشون بودن به جز کفش هام

کار من تموم شده بود کار همتا هم آخر اخراش بود کار نگین هم نیم ساعت دیگه تموم میشد

الان چیکار کنم

تو یه لحظه یه فکر آنی به سرم زد اره خودشه

به طرف گوشیم حمله ور شدم و به رادین زنگ زدم

دیگه داشتم از جواب دادنش ما نامید میشدم که جواب داد

من:الووو؟!

رادین:یه قدم بیا جلو

(کارم گیرش بود مگر نه بلایی سرش میاوردم خر های بیابون به حالش زار بزنن)

من:سلام خوبی عزیزم؟!

رادین:نفس خودتی؟!

من:اره عزیزم

(خیلی دوست داشتم بگم نه عمته ولی خوب)

رادین:آها

من:یه کاری داشتم میتونی انجام بدی؟!

رادین:بستگی داره بگو ببینم

(ایش انگار کیه)

من:کفشم جا مونده خونه مامانم هم خونه هست میتونی بری از خونمون کفش هامو بگیری برام بیاری؟!

رادین:باشه

ذوق زده جیغی زدم و ممنونی گفتم

رادین:آدرس اونجایی که هستی برام لوکیشن کن

من:باشه

بعد از خداحافظی زود آدرس آرایشگاه رو واسش اس ام اس زدم و منتظرش موندم.

همینجوری که از استرس پامو زمین میکوبیدم و همتا رو فوش میدادم...

راستی تو این مدت هم فهمیدم که بابای رادین با بابای من تویی یه شرکت با هم شریکن و رفیق

صمیمی باباست واسه همین اونا هم تویی عروسی پوریا دعوت بودن

نمیدونم چقد غرق فکر کردن بودم که یا لرزیدن گوشی دستم زود به صحفش خیر شدم که نوشته بود بیا پایین

زود مانتو دم دستی که مال همتا بود با شال نگین پوشیدم و همینجوری با دمپایی آرایشگاه زود از آرایشگاه زدم بیرون

جونننننن به ماشین تکه داده بود و پشتش به من بود کت و شلوار طوسی پوشیده بود با کفش کالج موهای خوش فرمشو هم بالا زده بود اون موقع احساس کردم قلبم ریخت نمیدونم چه حسی بود تازگیا بهش دچار شده بودم ولی حسی بود که فقط به رادین داشتم

به طرفم برگشت با دیدنم برگاش ریخت ولی تو کسری از ثانیه قهقهش هوا رفت

وا مخش تاب برداشته یا چی؟!

من:به چی میخندی؟!

رادین:ب..به..تو؟!

من: به من؟!

سرشو تکون داد که حرصی شدم

من:کفش هام کو؟!

با خنده به ماشین اشاره کرد

درشو باز کردم و کفشمو برداشتم و حرصی تشکری کردم اونم همینجوری که میخندید سرشو تکون داد.

دلم گرفت آخه من چرا اینجوری شدم یکم از طرفش بی احترامی میبینم بغض میکنم

خواستم ازش دور بشم که دستمو گرفت نکن لعنتی قلبم شروع به تاب توپ کرد

رادین:شوخی کردم

همینجوری با زود بغضمو فرو ریختم و به طرفش برگشتم

من:یه ساعته به چی میخندی؟!

از سر تا پامو نگاه کرد و لبخندی زد

رادین:تیپتو نگاه کن

به خودم نگاهی کرد ای خاک عالم به سرم

شال سفید و مانتو لش با شلوار قد راسته و جوراب بلند جردن و دمپایی آرایشگاه...

واقعا حق داشت بخنده این سری خودمم خندم گرفت

رادین:برو برو ابرومون رفت

لبخندی زدم و بوس هوایی واسش فرستادم

تعجب کرد ولی برام دستشو تکون داد و سوار ماشین شد

دلیل کارام نمیدونم چی بود ولی هر چی بود رادین برای من خیلی فرق داشت

دم در با مامان و بابا ایستاده بودیم و مهمون هایی که میمومدن خوش اومد گویی میگفتیم با صدای اس ام اس گوشیم به گوشیم نگاهی انداختم.

رادین بود واسم اس ام اس زده بود

رادین:بیا پشت باغ زود باش

یکم استرس گرفتم ولی با ببخشیدی از مامان و بابا دور شدم به جایی که گفته بود رفتم دور تا دور باغ

تاریک بود که با کشیده شدن دستم خواستم جیغ بزنم که دستشو روی دهنم گذاشت

رادین:هیش منم

بعد آروم دستشو از روی دهنم برداشت

من:چته ترسیدم

بدون اینکه جوابمو بده اخم کرد و یه تای ابروشو بالا داد

رادین:این چه وضعشه؟!

بعد به لباسم اشاره کرد

من:خوب چشه لباس به این قشنگی

رادین:کجاش قشنگه دارو ندارتو ریخته بیرون

از این حرفش سرخ شدم و سرمو انداختم پایین بیش.عور اصلا ابرو سرش نمیشه

من:خوب حالا

رادین:برو عوضش کن

تویی دلم عروسی بود بخاطره غیرتی شدنش ولی...

من:عروسی داداشمه چی میگی

رادین:پس شال بنداز

من:برو بابا

بعد زود از دستش در رفتم و به جای قبلیم پس بابا و مامان رفتم.

از دور بچه هارو دیدم که دور میز جمع شده بودن با ذوق به طرفشون رفتم همشون بود از جمله

آرتام،اتوسا،همتا،سپهر,نگین،رادین،هیراد،اراز

بهشون نزدیک شدم و سلام دادم

سلام دادن من همانا فحش دادن از طرف همتا،نگین،اتوسا همانا

من:هویش چتونه

دنبال جایی بودم بشینم که آراز گفت

آراز:نفس بیا پیش من بشین جا هست

خواستم برم که رادین گفت

رادین:ممنون داداش پیش من جا هست بیا اینجا

خدا خواسته پیش رادین رفتم و پیشش نشستم

دستشو دور گردنم انداختم و منو به خودش نزدیک کرد و سرشو نزدیک گوشم آورد

رادین:تا وقتی من نگفتم از پیشم جم نمیخوری همینو کم داشتم ب.دنتو آراز هم ببینه

من:خوب من چیکار کنم؟!

رادین:همین که گفتم

بعد جدی به جلو نگاه کردم

از اینکه میتونستم حرصش بدم کف میکردم

دیگه یواش یواش بگو بخندمون شروع شده بود از اونجایی که دایی هام هم اومده بودم دوستش نداشتم به طرفشون برم یادم نرفته از کاراشون حرصی شدم بیشتر خودمو تویی بغ.ل رادین جا دادم.

همینجوری بگو بخندمون اوج گرفته بود که با نشستن دستی روی شونم ترسیدم و به عقب برگشتم خدای من ببین کی اینجاست دایی مهرداد

با عجله از جام پاشدم و خودمو تویی بغلش لش کردم

دایی:ایی دختر یواش خمیر شدم

من:قربونت بشم من خوشتیپ

دایی:منم دورت بگردم پرنسسم

با صدای رادین از بغل دایی بیرون اومدم و به طرفش برگشتم یا خدا

قرمز شده بود و رگ گردنش هم متورم شده بود

رادین:معرفی نمیکنی؟!

من:بچه ها دایم مهرداد دایی مهرداد بچه ها

بعد گفتن این حرفم رادین یکم به حالت عادی برگشت فقط یکما

یا صدای بوق بوق که نشون میداد عروس و دوماد اومدن به طرف ورودی حیاط رفتیم

رادین:خوشم نمیاد با جنس مذکر خیلی میپری

من:خو دایم بود گودزیلا

رادین:از من گفتن بود

نفسمو به صدای اوف بیرون دادم و با ببخشیدی از بچه ها دور شدم و پیش مامان اینا رفتم.

#رادین

نمیتونستم که خودمو گول بزنم

چرا من باید سر نفس انقد غیرتی بشم،حواسم جمع باشه که با پسر ها زیاد حرف نزنه

حتی وقتی دایشو هم بغل کرد دوست داشتم پاشم و با جفت پا برم تو حلقش ولی وقتی فهمیدم دایشه یکم آروم شدم ولی بازم...

نمیدونم چرا وقتی نگام میکرد دلم میلرزید یا چرا باید چشاش برام خاص باشه حتی حرف زدنش...

هزاران تا حرف برای خودم داشتم اما بخیال افکاراتم شدم و به رفتش که مثل بچه ها راه میرفت نگاه کردم لباسش خیلی باز بود و اصلا من دوست نداشتم

واقعا دیگه داشتم کفری میشدم آخه به من چه؟!

ولی از یه طرف دیگه هم برای من خیلی مهم بود

دوست نداشتم کسی بدنشو ببینه

منم با ژست خاصی به طرف مامان و بابا رفتم که دور یه میز کوچیک نشسته بودن

برای اینکه خودمو مشغول کنم برای خودم شیرینی برداشتم و مشغول خوردن شیرینی شدم.

#نفس

جلوی در ورودی باغ بودیم که ماشین عروس اومد و اخ من قربون داداش دیونم برم

چه خوشتیپ هم شده بود میمون از ماشین پیاده شد و به طرف سوگل رفت و در ماشین رو باز کرد و سوگل هم پیاده شد اوسکول مثل ماه شده بود با هم دیگه وارد باغ شدن و یکی یکی به مهمون ها خوش اومد گویی دادم و رفتم روی صندلی عروس و دوماد نشستن از همه جلوتر خودم مثل وحشی آمازونی پریدم جلوشون

پوریا:نفس امروز رو خواهشن آدم باش

من:هوییییی حیون خودتی بی تربیت میخواستم بیام ازت تعریف کنم نه تو آدم بشو نیستی

پوریا:خواهر من یواش وایسا با هم بریم چطوری انقد تند حرف میزنی؟!

من:به تو چه چغندر

همینجوری که متعجب نگاه میکرد به سوگل نگاه کردم که سرشو انداخته بود پایین ریز ریز میخندید

من:هوی عروس زشت چرا میخندی؟!

سوگل:نفس

من:هاااا؟!

سوگل خواست چیزی بگه که با اومدن مامان که اومد گفت نفس بیا این ور عاقد اومد زود اومدم این ور و شالم رو سرم کردم.

پارچه که قرار بودی بالای سر عروس و دوماد بگیرم رو همتا و آتوسا گرفت منم بالای پارچه قند میساییدم که بعد حرف زدم بابای سوگل و بالای من با عاقد اینا عاقد روی صندلی نشست و شروع کرد

دوشیزه ی مکرّمه سرکار خانم سوگل کیوانی فرزند محمد کیوانی آیا وکیلم شما را به مهریه معلوم به عقد دائم آقای پوریا رستگار در بیاورم؟!

زود خواستم بگم عروس رفته گل بچینه که گفتم:

من:عروسی رفته گ.ل بزنه

همین حرف کافی بود که مهمون ها از خنده بترکن و عاقد هم استغفرالله ای زمزمه کنه خوب چیکار کنم اشتب شد

من:ببخشید از دوباره بگید

این با جمع دیگه رسمن از خنده نزدیک بود زمینو گاز بگیرن

تو این هری و وری هم پوریا چنان از پای لختم بشکون گرفت که رسماً چشام لبا لب پر اشک شد

(باور کنید این از جنگل فرار کرده رسماً حیون بود

عاقد بازم گفت دوباره میگم و اینی که گفته بود رو زمزمه کرد منم مثل ادم درست گفتم و عاقد تایید کرد و بازم برای باز دوم همون رو خوند.

برای بار دوم همتا گفت که عروسی رفته گلاب بیاره عاقد سرش تکون دادم و با لحن خاص برای باز آخر گفت که آتوسا گفت عروس خانم زیر لفظی میخواد

اینجا بود که بابا دو النگو آورد رو روی میز گذاشت

عاقد:ایا بنده وکیلم؟!

سوگل:برای اولین و آخرین بار با اجازه پدر و مادرم و بزرگتر ها بلههههههه

مثل دیونه ها بپر بپر کردم و دست زدم

(رسم خودمم دیونه بودم)

عاقد از پوریا بپرسید که نزاشتم دهنشو باز کنه پریدم وسط حرفش

من:آقا داماد رفته به پرونده های شرکت سر بزنه و بیاد

این سری نه تنها همه از خنده ترکیدن آقای عاقد هم نگاهی بهم انداخت و اونم ریز ریز میخندید چه کنم چکار کنم که بانمکمممممم

میدونستم الان از دماغ پوریا مثل اژدها دود میزنه بیرون حاجی من چقد پرو بودم نه؟!

پوریا هم بله رو گفت و عاقد شروع کرد به خوندن آیه که نشون میداد داره محرمشون میکنه خلاصه تا ساعت ۸:۳۰ عقد طول کشید و بساط عروسی شروع شد ده برو که رفتیم.

مثل این حیون جنگل آمازونی وسط ریخته بودن و قر میدادن تویی دستم شربت بود و ریکلس مز مز میکردم که با کشیده شدن دستم توسط همتا که کل شربت به دستم ریخت محکم پس کلش زدم

من:هویششششش قورباغه شربتی شدم؟!

همتا:اشکالی نداره شیرن شدی امروز خیلی نمک ریختی نمکدون

من:دوست دارم اصلا ولم کن برم دستمو بشورم

جوری نگاش کنم بدبخت ری.د به خودش رفتم دستمو شستم خواستم برم وسط قشنگ تخلیه انرژی کنم که پوریا صدام داد اهههههه داماد هم شد دست از سرم برنداشت

من:ها بگو کارتو دراز؟!

پوریا:این چه وضع حرف زدنته؟!

من:به تو چه مثلا داماد شدی ادب شدی ایش

پوریا:آدم بشو نیستی رفیقام اینجان خواهشن یکم دخترونه رفتار کن

یه لحظه از رفتارش ناراحت شدم که چشام لبا لب پر شد

پوریا:نگفتم که ناراحت شو قربونت برم

من:دختر بابام نیستم اگه ابرو برات نزارم

انقد حرصی شده بودم که به طرف دیجی رفتم و گفتم آهنگو شادش کن چشمی بلند و بالایی گفت و آهنگ رو بندری کرد.

اصلا دیجی دستخوش داره شالم ک روی شونم بود برداشتم و دور کمرم بستم و رفتم وسط دیه برو ک شروع کنم...

سیا نرمه نرمه سیا توبه توبه

سیا خیلی جونه سیا سیا مهربونه سیا

مرامتو این چه آهنگیه داشتم نهایتاً تلاشمو برای تخلیه انرژی میکردم قر کمر حالا بیا پایین میتونم بگم مثل دیونه ها شده بودم از این ور هم همتا و نگین کپی من کردن و ریختن وسط واقعا عاشقشون بودم دیونه کارام بودن

سیا ملعمانه سیا سیا زعفرانه سیا

سیا نرمه نرمه سیا توبه توبه

خواستم ادامه آهنگ رو دریابم که عوضش کرد همینجوری چند تا آهنگ پشت سر هم زد و منم حسابی تخلیه انرژی کردم با بچه ها از وسط بیرون

اومدیم همینجوری خندون به طرف پوریا برگشتم که از خنده قرمز شده بود چشمکی بهش زدم و به طرف رادین که داشت چپ چپ نگاهم میکرد رفتم.

بهش ک رسیدم یه ژست خاص گرفتم و گفتم:

من:اهم تموم شدم

لبخند جذاب نفس کشی زد و...

رادین:پرو

من:خودتی عزیزم

بعد روی صندلی کناریش نشستم و یه لیوان آب یخ برای خودم ریختم و یه نفس زدم بالا اخیش خنک شدم با صدای دیجی که میگفت: حالا وقت رقص عروسی و دماده ذوق زده به دو تا حیون های آمازونی نگاه کردم اوخی

وسط اومد و با آهنگ تانگو که خیلی ملایم و خاص بود شروع کردم هنوز پنج مین نشده بود آرتام و آتوسا رفتن بعد همتا و سپهر همینجوری زوج های حال به هم زدن میرفتن که رادین یه بشکنی از گرفت که محکم کوبیدم ب دستش

من:هوییی دراز بی خاصیت چرا بکشن میگیری؟!

رادین:میری برقصیم؟!

دستمو به طرف آسمون گرفتم و یواش یواش زمزمه کردم:مردم برای رقص مثل آدم پیشنهاد میدن اینم با بشکن پیشنهاد میده ب.رین.م به شانسم

رادین:شنیدما

من:گفتم که بشنوی اسکول

همینجوری که پا میشد دست منم گرفت و مثل جوجه اردک زشت پس سر خودش به وسط کشوند.

دستشو پست کمر گذاشت که یه دفعه دا.غ کردم و برگام ریخت با ریتم آهنگ شروع کردیم به تکون خوردن وقتی تویی چشام زل زده بود من فقط به دکمه بلوزش نگاه میکردم ای اسکول به اون نگاه کن خوب آب شدم

نف.س های داغ.ش که به صورتم میخورد از خود بی خود میشدم

رادین:چیزی شده؟!

با شنیدن صداش متعجب بهش نگاه کردم

صداش خمار و کلفت شده بود

یا جان من این چرا اینجوری شده

من:نه

نمیدونین ک تا آهنگ تموم بشه چه عذابی کشیدم بعد تموم شدن آهنگ چند بار هم اهمگشو شادش کردن و اونایی ک مونده بودن هم تخلیه انرژی کردن و بعد شام خوردیم تقریبا ساعت ۱ بود که خانواده های نزدیک تویی باغ جمع بودیم ک بریم عروس کشونی

از خودم نگم براتون خوابالو،خسته،بدنم کوفته،از این ور پا درد همشون تویی هم قاطی شده بود.

همینجوری خوابالو به طرف سوگل رفتم که پیش همتا بود و داشت فک میزدن ماشاالله خسته نمیشن ک

من:هویش باهاش گرم گرفتیا

سوگل:تو که طرف من اصلا نیومدی ک

من:سوگل یکم دیگه خیلی برات خوش میگذره هاااااااحرصی چشاشو بست و با مشت کوبید به کمرم

من:یابو چته؟!

سوگل:تو ابرو حالیت نمیشه؟!

من:راست میگم دیگه

سوگل:خودت هم عروس میشی ک

خواستم جوابشو بدم که پوریا اومد

پوریا:بچه ها بریم دیگه

پوریا و سوگل رفتم سوار ماشین بشن ما هم بعد از برداشتن وسایل هامو سوار ماشین خودمون شدیم یه چن مین دیگه یه راه افتادیم

من:بابا جان من همه شیشه هارو بده پایین صدای آهنگ رو هم زیاد کن

بابا:دخترم سرما میخوری

من:بابا جان من

پوفی کشید و همه شیشه های ماشین رو پایین داد

کلا روی در نشستم و کل بدنم بیرون بود

همتا هم کپی من کرد و شروع کردیم به جیع زدن و هوووو هوووو کردن بابا هم به طرف بغل پوریا رفت.

من:هویش داماد میمون

پوریا:نفس برو داخل میوفتی؟!

من:نوچ

پوریا:بابا یه چیزی بگو؟!

بابا:چی بگم

من:هاهاها خوردی نوش جان

بعد چن مین که پوریا و سوگلو توی خونشون شوت کردیم خسته و کوفته وارد خونه شدیم

همینجوری که مثل اردک راه میرفتم به طرف بالا رفتم زود کفش هامو در آوردم پاهای بیچاره ام نفس بکشن همینجوری که تویی اتاق قدم میزدم کل لباسمو کندم و داخل حموم شدم و وان رو پر از آب گرم کردم و توش دراز کشیدم اخیییی

به امروز فکر کردم به رادین به خودم به خودمی ک از جنس مذکر بدم میمومد ولی از رادین نه انقد فکر کردم که وقتی به خودم اومدم دیدم آب وان یخ شده و دارم میلرزم زود خودمو شستم و اومدم بیرون یه

دست لباس برداشتم و پوشیدم همین که خودمو روی تخت انداختم بیهوش شدم.

یه هفته از عروسی پوریا میگذره و همچنان زندگی مثل همیشه میگذره این سری دلتنگ تر یکی کسی که یک هفته هستش ندیدم انگار یه ساله ندیدمش میدونم یه حسی بهش پیدا کردم ولی باید از همتا بپرسم...

بهترین خبر هم اینه ک قراره صبح با بچه ها بریم شمال ویلای نور که ماله بابا اینا بود

اینجوری ک پیدا بود خودمون جوناا میرفتیم بعد هر کس دوست داشت دوست و اشناشو میاورد

با همتا و سوگل و نگین کلی لباس ساحلی برای شمال گرفتیم ک از خوشگل بودنشون نگم براتون

و اینکه خبر نداشتم و رادین هم قرار بود با ما بیاد یا نه؟!

بعد خوردن شام از مامان تشکر کردم و شب بخیر گفتم که زودتر برم یه دوش بگیرم و ادامه وسایله هامو جمع کنم بعد بخوابم ک قرار بود ساعت ۵ تویی پارک سر کوچه جمع بشیم و با هم بریم

زودی به دوش مشتی گرفتم و همینجوری که با حوله موهامو خشک میکردم به طرف کشو لباس هام رفتم و یکی یکی لباس های ک قرار بود با خودم رو ببرم رو تویی تخت انداختم ک تا کنم و تویی ساکم بزارم.

بعد خشک کردن موهام زودی لباس هامو تا کردم و همه وسیله هامو جمع کردم به پوریا پیم دادم ک صبح بیاد دنبالم

میخواستم ماشین خودم رو ببرم که بابا نزاشت و گفت با پوریا برو

روتین پوستیمو انجام دادم لباس که ست لش بود رو کنار گذاشتم که فردا بپوشم تقریبا ساعت نزدیک ۱ بود ک خوابیدم

صبح با صدای گوشی ک انگار داشت بهم فوش میداد قطع کردم و پشتمو بهش کردم و خوابیدم ببر صداتو نکبت خروسی

اما با یادآوری که قراره بریم شمال مثل برق گرفته ها ک شبیه جوجه فوکولی میشن پا شدم

وای خدای من دیر شد به پوریا زنگ زدم ک به تک بوق نخورد جواب داد

پوریا:دختر کجایی تو؟!

من: پوریاااا خواب موندم

پوریا:عالیه زود باش حاضر شو همه بچه ها اومدن رادین و اذین گل هم داره میاد

باشه ای گفتم و قطع کردم خواستم برم دستشویی ک به حرف پوریا یکم فکر کردم رادین و آذین گل وایییییی رادین میاد وقتی گفت یا اذین گل پنچر شدم اما اشکالی نداره با ذوقی ک برام نامفهوم بود رفتم دستشویی بعد (کارای مربوطه ک اصلا نمیتونم بگم) حاضر شدم لباس هامو پوشیدم یه خورده برای اینکه صورتم بی روح نباشه آرایش کردم و بعد خداحافظی با مامان و بابا که بابا همراهم اومد چون واقعا ساکم سنگین بود که برام بیرون تا دم در بیاره با هم از حیاط بیرون زدیم.

بعد سلام و احوالپرسی ک کردیم پوریا ساکمو توی صندق گذاشتم و سوار شدیم و به طرف پارک سر کوچه رفتم بعضی از بچه ها اومده بودن

بدو بدو به طرف همتا رفتم ک مثل کنه به سپهر چسبیده بود

من:هویش شوهر ندیده بدبخت چیه مثل کنه چسبیدی؟!

همتا: مثل تو ترشیده نیستم ک

من:هویش تو سه سال از من بزرگی ها مادر بزرگ دهکده قصه ما چی گفتم اصلا

به حرف من همتا و سپهر زدن زیر خنده

من:روی اب بخندید روانی ها

با صدای بوقی ک به طرف پارک اومد چرخیدم و رادین و آذین گل رو دیدم از ماشین پیاده شدن و یه طرف ما اومدن ایش ایکبیری بدبخت باید یه خر روانی رو تحمل کنم

اذین گل:سلام

از صداش هم آخه بدم میمومد صدای تو دماغش ک انگار یه کیلو اشغال تویی دماغشه آه حالم بهم خورد بخیال سلام مهربونی کردم ک رادین هم به طرق ما اومد و سلامی خشک کرد این چشه ازش خیلی دلخور

بود ک اذین گل رو باهاش آورده اما منم سلام خشکی بهش کردم ک متعجب بهم نگاه کرد ک اصلا بهش محل ندادم خوب خودش خشک بهم سلام میده انتظار داره من قربون صدقش برم وقتی پوریا گفت ک دیگه بریم همگی سوار ماشین شدیم و پوریا از همه جلوتر حرکت کرد.

چون بچه ها میدونستن قراره صبح زود راه بیفتیم همه شب خوراکی خریده بودن...

راستشو بخواین خیلی زیاد بودیم فعلا هیراد و دوستش هم قرار بود یه ساعت دیگه راه بیوفتن

بیخیال پشت دراز کشیده بودم و چیپس میخوردم

من و پوریا و سوگل تویی ماشین پوریا بودیم

رادین،اذین گل،همتا،سپهر با هم بودن

ارتام،اتوسا،نگین با هم

هیراد و دوستش هم با هم قرار بود باهم بیان

کلا ۴ تا ماشین بودیم احساس میکردم خیلی برام خوش میگذره

پوریا و سوگل هم بعضی اوقات حرف میزدن اما من هندزفری زده بودم و آهنگ گوش میدادم

یه نیم ساعت بود تو راه بودیم و هوا هم گرگ و میش بود یعنی هوا یواش یواش داشت روشن میشد دیگه تو جاده هراز بودیم و وقتی کوه های بزرگ و تویی جاده هراز رو میدیم واقعا ذوق میکردم و میخواستم زود به پیرامون برسیم

قرار شد هر کجا رستوران اینا دیدن پارک کنن تا صبحونه بخوریم خلاصه انقد خوابم میمومد شب هم دیر وقت خوابیده بودم واسه همین نمیدونم چیشد که بیهوش شدم.

با تکونای شدید ک خواب پاشدم

من:چیشده حیون های آمازونی حمله کردن؟!

سوگل:حاجی چی میگی پاشو از گشنگی مردم

من:ایش

از جام پا شدم همینجوری ک گوشیمو بر میداشتم لباسمو مرتب کردم و پیاده شدم

من:بقیه کو؟!

سوگل:داخلن

من: چقد شکمون

سوگل:مثل توعن دیگه

من:خفه عزیزدلم

چشم غزه ای بهم رفت ک با هم وارد آلاچیق ک سوگل گفت اونجان رفتیم دور میز 10 نفره نشسته بودم و صدای خنده هاشون تا اینجا میمومد

من:ببین چطوری هم میخندن

سوگل:اره

به طرفشون کردم ک با صدای پر انرژی سلامی دادم هم همشون برگشتن پیشم اذین گل ک تو حلق رادین بود اه چون فقط دو تا جا بود همون جا که رو به روی رادین بود نشستم

سپهر:چه عجب پاشدی تو ک ب خرس گفتی پاشو من جات میخوابم

بعد همشون زدن زیر خنده

من:تورو از کجا پیدا کنم مارمولک لاغر

بازم زدن زیر خنده با اومدن پیشخدمت همگی ساکت شدیم.

خلاصه همگی صبحونه هارو سفارش دادیم بعد م پیشخدمت رفت سپهر باز شروع کرد

سپهر:این پسره که معلوم نیست پسره یا نه تا این صبحونه هارو بیاره روده بزرگه روده کوچک رو میخوره ک

من:تو کم شکمو باش صبر کن برات میارن

سپهر:چشم خانم مهندس

من:چه ربطی داشت دراز

رادین:نفس بسه دیگه

من:تو چی میگی این وسط

اذین گل:عشقم بسه

سپهر برای نمایشی اوقی زد و به اذین گل گفت

سپهر:خواهر من اینجا خانواده نشستن

یعنی دم سپهر گرمممممم قشنگ بهش ری.د

بعد از آوردن صبحونه هامون ک حمله مثل قطعی ها هجوم بردن و شروع کردم به خوردن

داشتن دو دستی به بدن میدادم ک یکی از پایین به پام زد قشنگ مثل علامت سوال سرمو بلند کردم مجرم رو بگیرم اما قشنگ همشون از منم بدتر داشتن میخوردن بیخیال شونی بالا انداختم باز مشغول خوردن شدم خدا خیرش بده عجب چیزی درست کرده

انقد خوردم ک شکمم مثل این زن حامله شده بود

سپهر:نفس چقد دیدنی شدی؟!

من:خفه به خودت بخند پشمک سیاه

همینجوری ک پا میشد رو به بچه ها کردم و گفتم میرم دستمو بشورم به طرف سروش بهداشتی ک نوشته بود زنانه رفتم شیطونه میگه برو سرویس بهداشتی مردانه یکم کرم بریزم باور کنید وقت نبود مگر نه انجام میدادم.

بعدن شستن دستم از اونجا زدم بیرون ک با کشیده شدن دستم به طرف کسی که دستم رو کشیده

چرخیدم تا قشنگ دهنشو آسفالت کنم ولی با دیدن رادین یه تای آبرومو دادم بالا

من:چته وحشی دستم درد گرفت؟!

رادین:چرا از صبح باهم به جوری؟!

من:من؟! یا خودت؟!

رادین:تو حتی وقتی داشتیم صبحونه میخوردیم به پات هم کوبیدم

من:عه پس تو بودی؟!

رادین:نفس بسه

من:ولم کن بابا بزار باد بیاد بابا

بیخیال بهش دستمو یه دفعه کشیدم و به صدا زدنش اهمیت ندادم و پیش بچه ها رفتم

سپهر:خواهر من بیا دیگه

من:اومدم خوب

واقعا منتظر من بدبخت بودن چون پول صبحونه رو هم داده بودن

با هم رفتیم داخل ماشین شدیم اینجوری که پوریا گفته بود سه یا چهار ساعت دیگه قراره برسیم

اصلا دیگه خوابم میمومد فقط از دل جاده فیلم میگرفتم اینجا خیلی قشنگ بود میشه گفت بهشت دوم بود آخه خیلی نازه کوه هاش،درخت هاش کلا

وقتی نوشته بود نور ۱۵ کیلومتر نزدیک بود از پس کله پوریا ببوسم یکم دیگه مونده بود برسیم

پوریا تو این زمان به غلام رضا(باغبون ویلامون) زنگ زد و خبر داد ک یکم مونده برسیم.

واقعا انگار زیر ک.و.ن.م یه کیلو میخ بود ک هی ورجه ورجه میکردم دلم برای پونه خاله هم خیلی تنگ شده بود(زن غلام رضا) خیلی خوبه کلا میتونم بگم عاشقشم

من:به این ابوگرازت یکم گاز بده دیگه با لاک پشت اومده بودیم الان رسیده بودیم و داشتیم چایی به بدن میزدیم

پوریا:خواهر من یک ربع مونده صبور باش

پوفی کشیدم و حرسی دست به سینه نشستم ک صدای دینگ گوشیم اومد که همتا مسیج داده بود

همتا:همین که رسیدیم دوتایی جم بشیم لبه دریا

من:باشه پلشت

مشتاقانه منتظر بودم این یک ربع هم بگذره

تویی کوچه خوشگلمون چرخیدم خدای من دلم برای اینجا یه ذره شده بود

جلوی ویلامون پوریا نگه داشت که با یه تک بوقی غلام رضا همینجوری که لبخند میزد درو باز کرد و سلام و خوش اومدی گویی گفت

من فقط منتظر بودم پوریا ماشینو نگه داره همین بعد نگه داشتن ماشینه ک بچه ها تویی حیاط پارک کردن از همه جلوتر پیاده شدم و به طرف پونه خاله حجوم بردم که محکم بغلش کردم

من:آخ من فدای تو بشم خاله دلم چقدر برای تو تنگ شده بود

پونه خاله:خدا نکنه مادر من فداتشم تویی عروسی پوریا هم نتونستم بیایم اون روز عرفان اومده بود

(عرفان پسرشونه ک همسن منه و میتونم بگم همبازی دوران کودکیم بود.)

من:وای خاله راستی میگی؟!

پونه خاله:اره الان یکم دیگه میاد من برم صبحونه براتون آماده کنم که الان گشنتونه

من:نه خاله دورت بگردم زخمت نکش تو راه خوردیم

پونه خاله:ای وا دستم بکشنه مادر میدونم که گشنه هستین

من:نه اتفاقا.....

سپهر:خاله دردت به جونم دروغ میگه اتفاقاً تو راه هیچی نخوردیم از بس نفس گفت زود بریم

پونه خاله: دیدی گفتم من سفره رو آماده میکنم دست و صورتتون رو بشورید بیاید صبحونه بخورید

بعد سری وارد ویلا شد

من:کرم داری بدبخت

سپهر:به جان شوهرم گرسنمه

من:شوهرت؟!

سپهر:عه وا خاک به سرم زنم

همتا:سپهر جرت میدما

سپهر:شوخی کردم عشقم

من:حالم بهم خورد اینارو تو تنهایتون انجام بده نه الان،راستی بیا بریم دریا

همتا:اره بریم

همین ک به دریا نزدیک شدیم کتونیم رو در آوردم و جوابمم همینطور و همینجوری روی شن ها قدم زدم اخی حالا انرژی ذخیره کردم

من:همو خیس نکنیم ها زود باش بریم همون اتاق خودمون رو برداریم تا اونا صبحونه هاشونو نخوردن

همتا:راست میگی بدو بریم

از اونجایی که ویلا ما به دریا خیلی نزدیک بود و پنجره هم روبه روی دریا بود من و همتا عاشق اون اتاق دیزاین سفید و صورتی بودیم.

زود وارد هال شدیم مثل همیشه ویلامون برق میزد از پله ها بالا رفتیم و به همون اتاق رسیدیم آخه من چقد این اتاق رو دوست میداشتم

همتا:مثل همیشه خوشگله

من:اره

به طرف پنجره رفتم و بازش کردم باد خنک ک به صورتم خورد مور مور شدم ولی حس اون موقع رو با صمیم قلبم دوست داشتم

همتا:نفس؟!

من:هوم؟!

همتا:چرا احساس میکنم رادین دیدش نسبت به تو فرق کرده؟!

آب دهنمو با صدا قورت دادم و به طرفش برگشتم

من:همتا؟!

همتا:مثل فیلم هندی ها شد ک

دیونه ای نثارش کردم و گفتم:

من:خوب راستش منم دیدم نسبت بهش فرق کرده...یعنی چطوری یکم

همتا:وقتی میبینش ضربان قلبت میره بالا یا وقتی با یه دختر میبینی حرصی میشی یا چطوری بگم روش حساسی با حرفش ناراحت میشی؟!

من:همتا همین هایی که گفتی رو دارم

همتا دستمو گرفت و به چشام زل شد

همتا:شاید به حرفم بخندی ولی من دوستتم و نمیخوام تویی دوراهی بزارمت شاید عاشق شدی میدونم برای تو که از جنس مذکر متنفری ولی به حرفم فکر کن باشه خواهری

لبخندی به این مهربونیش زدم و محکم و سفت بغلش کردم تنها کسی که میتونستم همه حرف هامو بدون هیچ اضطرابی بگم خود همتا بود.

صدای از طبقه پایین اومد که تشخیصش خیلی آسون بود خود سپهر خره بود

سپهر:همتا،نفس کجاین بیاین پایین ببین ترشیده ها بدبخت دورش بگردم خاله پونم چه کرده؟!

به طرف همتا که از خنده سرخ شده بود گفتم

من:آخه مغز کل این کیه ک بهش دل باختی؟!

همتا:مگه دستم خودمه

سپهر:آقا بیاین پایین دیگه خاله پونه میگه تا نفس نیاد هیچی نخورید این وسط هم رود موده من همو خوردن

سرمو انداختم رو کلم و گفتم

من:چقد فک میزنی بدبخت اومدیم

دست همتا رو گرفتم تا باز صدای خروسیش نیومده بریم

داخل هال شدم که دور میز غذاخوری ۱۰ نفره نشسته بودن

سپهر:به به خوش اومدین

من:سپهر دلت یه مشت میخواد نه؟!

سپهر:من غلط بکنم چرا گارد میگیری؟!

من:گارد نگرفتم نفهم

دور سفره بغل بچه ها نشستم یکی قشنگ بهم زل شده بود اما نمیخواستم نگاش کنم از این ک این عجوبه رو آورده بود اصلا خوشحال نبودم تویی فکر

بودم اصلا زمین و زمان از دستم در رفته بود ک با صدا زدن های اسمم به خودم اومدم

سپهر:از دستم ناراحت شدی شوخی کردم دختر

من:نههههه چه ناراحتی اصلا به من میاد ناراحت بشم یکم فکرم آشفته بود

برای اینکه جمعش کنم یه لبخندی زدم و یه تیکه لقمه برای جمع کردم جو خوردم.

خلاصه همه بچه ها اتاق هاشونو انتخاب کرده بودن چون اتاق بالا ۵ تا بود تویی هر اتاق هم جداگانه حموم و سرویس داشت کلا اتاق ها

مجهز بودن

یه ساعت بعد ما هیراد و دوستش اومدن

دوستش کپی سپهر بود و مثل سپهر فقط شعر میگفت و مارو میخندودند اینجور که هیراد گفته بود اسمش کیان بود تقریبا امروز میتونم بگم خیلی خسته بودیم قرار شد از فردا گردشمون رو شروع کنیم

ساعت ۲ اینا بود که بعد خوردن ناهار پاشدیم بریم یکم بخوابیم تا یکم از خستگیمون رفع بشه تویی اتاق ما من،همتا،نگین بودیم و

من واقعا عاشق این اکیپمون بودم

من و همتا روی تخت دراز کشیدم

نگین هم روی کاناپه دراز کشید که اصلا میتونم بگم به سه نرسید مثل خرگوش کوشولو خوابیدم...

با صدای در حرصی چشامو کمی باز کردم و همینجوری درو باز کردم با چشای بسته سر تا پا گفتم

من:فرمایش الاغ مزاحم؟!

تقریبا یکم گذشت ک فکر کردم طرف مرگ مغزی شد چرا جواب نمیده زوری چشامو باز کردم که رادین رو رو به روم دیدم نگاهم که به تیپش خورد از شدت خنده سرخ شدم و سرمو پایین انداختم فرض کن با شلوارک و جوراب موچی و دمپایی خرسی صورتی با پیراهن سفید و موهای اشفته دمش چیز خیلی باحال شده بود

رادین:سلام عرض شد

خدا مرگم بده این کی سلام داد که کن متوجه نشدم الان فکر میکنه دارم بهش نگاه میکردم و تو دلم قربون صدقش میرفتم ای خدا منو با این طرز فکر هام نابود کنه تا از دست خودم راحت بشم.

بیخیال خودمو به کوچه علی چپ زدم و شونی بالا انداختم

من:سلام دادی ک دادی چیکار کنم برات برقصم؟!

دستمو کشید و با ضربت یه تخت سینش خوردم آیی گفتم که قرمز شده همینجوری که به چشام زل زده بود با دندون های به هم چسبیده گفت

رادین:حد خودتو بدون نفس ظرفتیم برای امروز پره اوکی؟!

از این که یدوفعه ای رنگ عوض کرد تو شوک بود ک پشتشو بهم کرد و دستشو تویی موهاش کرد و کشید

من:تو یه روانی به تمام معنایی میدونی که چی میگم اصلا واسه چی اینجا اومدی هاا؟!مگه برات دعوت نامه فرستادم آقای به ظاهر محترم

همینجوری که حرصی برگشت و نفس نفس میزد

من:تو کسی نیستی که هر چی از اون دهنت در میاد بهم بگی پس تو حد خودتو بدون یهو مثل بادکنک ترکید و همینجوری که نزدیکم میشد دندون غرچه ای کرد و گفت

رادین:حد خودمو نمیدونم چون من همه کارو توام همه کارت فهمیدی؟!

مثل خودش تن صدامو زیاد کردم نه اونقدر زیاد که بچه ها از خواب پاشن

من:کی اینو گفته واسه چی تو همه کارم باشی؟!

رادین:خودم چون من... چون من...

من:چون چی بگو دیگه یکم پیش خوب حرف میزدی؟!

با حرفی که زد احساس کردم قلبم یدوفعه ای ریخت این چی گفت پلیز ریپید لطفا خدای من باور نمیکنم.

رادین:چون دوست دارم...فهمیدی؟!

میدونم که تو دوستم نداری منم نمیخواستم غرورمو له کنم ولی... اشکالی نداره فقط خودت از دهن خودت بگو که من یدوفعه ای از زندگیت بزنم بیرون اینو با صمیم قلبم میگم

متعجب از این حرفاش گفتم:

من:کجا بری؟!

رادین:جایی که دیگه هیچوقت نتونم ببینمت یه جایی دور...

من:غلط میکنی کثاف.ت اصلا تو میخوای من ترو.قشنگ جر بدم نه؟!

چشایی که از حدقه زده بدون بیرون نگام کرد

رادین:من مثلا الان ابراز علاقه کردما؟!

من:خوب اصلا میزاری من دهن وا کنم مثل مگس فقط ویز ویز میکنی

رادین:اصلا دستت طلا مگس هم شدم

من:خفه داشتم میگفتم بنده درسته جنس مذکر هارو هاپو هاپو پاچه هاشونو میگیرم ولی تو نه دیگه

رادین:یعنی چی متوجه نشدم؟!

دستمو یه طرف آسمون گفتم:

من:دور چشات بگردم آخه خدا این هم ادمه اصلا یه دندش کمه

با شنیدن صداش به طرفش برگشتم که با خنده نگام میکرد نکبت نخند دیگه الان میام دو دستی صورتتو قشنگ میگیرم م.اچ خوشگل وسط لپ سفیدت میکارم میدونید که از من بعید نیست من:خوب دیگه تمومه بزار من رک بهت بگم

با دیدین لحن جدیم اینم از من بیشتر جدی شد.

من:درسته از جنس مذکر از بچگی بدم میمومد ولی از تو نه یعنی منم بهت علاقه دارم و دوست دارم و مهم تر این از این بعبد به حرف های من گوش ندی خوراک سگ ها میشی بیبی

با خنده بهم نگاه میکرد

من:اوممم خوشگل ندیدی؟!

رادین:نههههه ابراز علاقمون هم مثل آدم نبود

من:اره

رادین:دلم برای آرین بابا تنگ شده زود باید دست کار بشیم

از حرص قرمز شدم و به بازوش کوبیدم که بیشتر دست خودم درد گرفت مثل سنگ بود

من:هویش یکم مودب باش

رادین:راست میگم دیگه

بعد شیطون به من اشاره کرد خواستم یه مشت مناسب به سنش به صورتش بزنم که از دستم در رفت خمیازه ای کشیدم و راه برگشت به اتاق رو پیش رو گرفتم میمون سفید نزاشت یکم بخوابم جونم چه لقبی(میمون سفید) در اتاق رو باز کردم که دو نفر همزمان با صدای های جداگانه آیی گفتن متعجب به پشت در نگاه کردم که همتا و نگین بودن

من:هویش ترشیده های آمازونی اینجا چه گ.وه.ی میخورید؟!

همتا:ای ننه مماخم به فنا رفت

نگین:آدم های به این گندی پشت در نمیبینی؟!

من:من چه بدون دو تا فضول تویی اتاق جا گذاشتم

همتا:ما فضول نیستم ک فقط کنجکاویم

من:اره جون عمتون راستی همه حرف هامونو شنیدید

نگین لبخندی زد که همه دندون هاش نمایان شد

نگین:همشو

من:روانی ها

به طرف ساکم رفتم با برداشتن حوله ام به طرف حموم رفتم تا یکم احساس سبکی بکنم بعد این همه راه خستگی رادین خره که نزاشت بخوابم خر چیه قربون فیس شوهرم برم بیخیال خنده ای کردم و داخل حموم شدم.

بعد از خوب سابیدن خودم که دیگه نزدیک بود پوست بدنم کنده بشه به پوست بدبختم رضایت دادم و همینطوری که وسواس خرج میدادم که تمیز خودمو شستم از حموم دل کندم و اومدم بیرون تویی اتاق فضول های ترشیده نبودن(بنازم چه اسم هایی) پس راحت لباس هامو پوشیدم و آب موهامو رو با حوله

گرفتم و سشوار کشیدم و دم اسبی بالا بستم چون موهام تا زیر کمرم بودن شستن و خشک کردن و بستنش کار خیلی سختی بود...

چون نمیخواستم صورتم بی روح باشه و یه ریمل و تینت زدم درست بود آرایش من پیش آرایش غلیظ اذین گل چیزی نبود ولی نمیدونم چرا دوست نداشتم از من برتر باشه

بعد کارام به طرف پایین رفتم که بچه ها دور هم جمع نشسته بودن و چرت و پرت میگفتن

سلام بلندی گفتم که کله همشون مثل این رب.ات ها به طرفم چرخیدن

سپهر:بههههه ببین کی اینجاست؟!

من:خوبی شنگول؟!

سپهر:خوب بودم ترو دیدی شدم عالی

همتا:عزیزم چایی میخوری؟!

جوری گفت چایی میخوری که بچه ها زدن زیر خنده

من:کم حرص بخور پیر میشی کسی نمیگردتت ها این سپهر هم مغز خر رو خورده

با هر زوی داشت به پست گردنی بهم زیاد که سرم یه متر مثل ژله اومد جلو ای کثافت شوهر ندیده کلی فحش نثارش کردم و به طرف مبل تک نفره بغل سوگل بود رفتم و لم دادم.

سوگل بهم نزدیک شد دم گوشم گفت:

سوگل:بچه ها میگفتن رادین بهت چیا گفته ها

من:همتا و نگین گفتن

سوگل:بماند حالا

ایشی گفتم و رو ازش گرفتم و حرصی به رادین نگاه کردم که با سرش میگفت ک چیشده منم لب خونی کردم که کوفت شده عزیزم

به اذین گل که مثل چسب یک دو سه به رادین چسبیده بود نگاه کردم که وقتی رادین دید زود از جاش پاشد و به بهانه آب خوردن به طرف آشپزخونه رفت وقتی اومد پیش مبل کناری من نشست...

ساعت تقریبا ۷:۳۰ بود پسرا داخل حیاط ویلا آتیش درست کرده بودن و پونه خاله هم گوشت هارو به سیخ زده بود قرار بود برای شام پسرا کباب درست

کنن همینجوری مشغول درست کردن کباب ها بودن و ما هم داخل ویلا رو مرتب میکردیم و برای فردا برنامه میچیدیم

اذین گل:من فردا میخوام با رادین از اینجا برم

متعجب سرمو بلند کردم و به صورتش که غرق آرایش غلیظ بود و از ژل و بوتاکس و عمل پر شده بود نگاه کردم

من:کجا؟!

همتا:قرار نیست کسی جایی بره هر جا بریم ما باهم میریم

نگین:ارتام هم همین حرف رو گفته بود

اذین گل:خوب شما پیش هم بمونید من اینجا با رادینم راحت نیستم

هم اعصبانی شده بود هم بغض کرده بود یعنی انقد باهاش راحت بود...

سعی کردم به خودم مسلط باشم ولی نشد از دخترا جدا شدم و دیگه ادامه حرف های اذین گل رو نشنیدم

و به طرف آلاچیق ویلا که میز و صندلی چوبی بود رفتم و نشستم.

سرمو بین دستام گرفتم یعنی چی شب با اذین گل تصمیم میگرفت و بعد ظهر هم برای من ابزار علاقه میکرد

فکر میکردم خنگم یا چی؟!

خیلی از دستش شکار بودم نمیدونم چند ساعت بود اونجا بودم که وقتی اسمون تاریک تاریک شده بود و ستاره های برام چشمک میزدن انگار حس آرامش به تنم تزریق شده بود یا صدای جیرجیرک های که انگار آواز میخوندن دوست نداشتم زیاد اینجا باشم و آذین گل فکر کنه ناراحت شدم پس پا شدم و همینجوری که نفس عمیقی میکشیدم به طرف عمو غلام رضا که انگار درخت های جدیدی گرفته بود رفتم

من:عمو رضا؟!

(از بچی بهش عمو رضا میگفتم)

عمو رضا:جانم دخترم؟!

من:فردا قراره درخت بکارید؟!

جوری اینو با ذوق گفتم که عمو رضا هم خودش خندش گرفت

عمو رضا:اره دخترم

من:کی یعنی ساعت چند؟!

عمو رضا:صبح ساعت ۶ یا ۷

من:صبح میام کمکتون هاااا

تا قبل از چیزی بگه به طرف بچه ها که همشون بیرون تویی حیاط نشسته بودن رفتم وقتی عرفان رو دیدم به قول خودم مثل حیون آمازونی دویدم و یه پس گردنی به عادت بچگی زدم که اونم دو دستی زد

من:احمق پشمالو محکم تر میزدی راحت باش

عرفان:عه من پشمالوم

من:اره خخخخ

بی توجه به رادینی که مثلا عصبانی شده بود پیش عرفان نشستم.

دستمو دور گردن عرفان انداختن که اونم دستشو دور کمرم پیچید و منو به خودش نزدیک کرد بهش نگاهی کردم که مثل همون زمانا بهم لبخندی زد

عرفان مثل پوریا دوست داشتم و بهترین داداشم بود برام با ارزش بود...

بی‌توجه به رادین با عرفان مشغول حرف زدن شدم...

خلاصه شاممونن آماده شد و تویی باغ که باد خنکی میزد شاممون رو خوردیم بعد شام دخترا چایی آوردن و ما هم نشسته بودیم

سپهر:رادین بریم تو کارش؟!

رادین:باشه

بی توجه به ما هایی که روی سرمون علامت سوال اینجا شده بود پا شدن و داخل ویلا شدن همه بچه ها متعجب شده بودن یکم گذاشت سپهر و رادین با دوتا گیتار اومدن

حاجی منو بگیر افتادم نه بابا؟!

جان من؟!

رادین و سپهر هم؟!

جاهایی قبلیشون نیستن و گیتار رو از داخلش در آوردن و تنظیمشون کردن

که رادین با دست های مردونش گیتار رو لمس کرد همینجوری که به زمین نگاه میکرد شروع کرد به خوندن خدای من صداشو همینجوری محو خوندنش شدم که متن آهنگ دست من نیست از شادمهر به همراه آکورد بود.

کلا تو عالم دیگه پرت شده بود و همینجوری که آهنگ میخوند منم گوش میدادم

صبح که تو چشای تو خیره میشم زندگی تازه شروع میشه برام

من از با تو بودن به خدا سرد نمیشم تن تو تن تو آتیشه برام

مفهوم آهنگ رو گوش میدادم بدتر احساسی و حتی ناراحت میشدم احساسی واسه اینه عاشقانه میخوند ناراحت واسه این که برای اذین گل میخونه اونم به رادین زل زده بود با فکر کردن به اینا اصلا متوجه نشدم رادین کی تموم کرد و کی بچه ها دست زدن و...

همتا:عرفان یه تکونی به نفس بده ببین غش با چشای باز غش کرده؟!

با تکونای عرفان به خودم اومدم و به جمع لبخندی زدم و از جام پا شدم که از همه اول رادین سرشو زود بالا آورد و به من نگاه کرد

من:بچه ها من میرم لب دریا ببخشید

سپهر:واقعا ک من میخوام بخونم میری؟!

من:آخه

وقتی باشه ای گفت ناراحت شدم و سر جام نشنیدم

من:بخون بعد میرم

لبخندی زد و شروع کرد

آهنگی که میخوند آهنگ اتفاق از روزبه بمانی به همراه آکورد بود صداش خیلی خوب بود به همتا زل زده بود و میخوند خیلی خوشحال بودم که عشقشون انقد عمیقه همینجوری به خوندن سپهر گوش میدادم.

بعد از تموم شدنش یه کف حسابی زدم و از جام پا شدم

عرفان:میخوای بیام دیر وقته هم شبه نمیترسی؟!

من:هویس یابو دراز بی خاصیت منو دست کم گرفتی

عرفان دستشو بالا آورد و گفت

عرفان:باشه باشه من تسلیم تو قهرمان منی

من:اره آفرین

لبخندی به این که مهربونیش زدم و به طرف ویلا رفتم تا گوشیمو بردارم

همتا:برو منم یکم دیگه میام

من:باشه

وارد ویلا شدم که پونه خاله رو دیدم که داشت طرف هارو میشوست

وارد آشپزخونه شدم از پشت بغلش کردم که هینی کشید و دستشو روی سینش گذاشت

من:به جان خودم نفسم نترس

پونه خاله:دختر زهره ترک شدم نمیگی میمیرم

من:عههههه خدا نکنه خاله کم کار کن دیگه فقط میشوری میپزی

پونه خاله:فدای سرت عزیزم کاری داشتی؟!

من:نه همینجوری اومدم

بعد به ماچ آبدار از لپ قرمزش و تپل و سفیدش گرفتم و از پله ها رفتم بالا با برداشتن گوشی اومدم بیرون که داشتن چایی میخوردن

سپهر:صدام چطوری بود بیبی؟!

من:عالیییییییی

دیگه نزاشتم چیزی بگن که از ویلا زدم بیرون و به طرف دریا رفتم.

صدای موج دریا از چند کیلومتری هم میمومد و منو بیشتر وسوسه ای میکرد

فرض کنید شب باشه هوا خنک باشه لب دریا بشینی...

وقتی به شن ها رسیدیم کفشمو در آوردم و پا برهنه روش قدم برداشتم حس خوبی بود میتونستم بگم حس ناشناخته تو وجودم

کنار دریا روی شن ها نشستم و به دریا که از ظاهر آروم ولی از درون وحشی بود به دریا چشم دوختم و

بیخیال اطرافیانم به فکر فرو رفتم به رادین ک بهم اعتراف میکنه ولی به اذین گل علاقه داره...

هی کشیدم و تا افکارات مزاحم رو کنار بزنم

میخواستم فراموشش کنم

یه آهنگ ملایمی گذاشتم و به دریا خیره شدم

نمیدونم چند ساعت بود چند دقیقه بود اصلا نمیدونم چقد اینجا نشسته بودم ک با صدای رادین به خودم اومدم

رادین:هوا سرده سرما میخوری

بی توجه همینجوری که به جلو نگاه میکردم گفتم

من:به تو ربطی نداره

پیشم نشست همینجوری که مثل من به جلو نگاه میکرد گفت

رادین:نفس چیشده چرا همچین میکنی؟!

من:حالم ازت بهم میخوره

به طرفم برگشت و همینجوری ک بهم زل زده بود با تعجب گفت

رادین:ها یعنی چی؟!

به طرفش برگشتم مثل بعد ظهر نه خیلی عادی و سرد به چشاش زل زدم.

من:میدونی از آدم چند سفت بدم میاد؟!

رادین:خوب چیشده دیگه؟!

من:ظهر میای ب من ابراز علاقه میکنی یکم بعدش با اذین گل تصمیم میگیری ک راحت نیستیم از اینجا بریم

رادین:ها من؟!

من:اره

رادین:شاید اون بخاطر اینکه یکم پیش بهش گفتم ک من نفس رو دوست دارم واسه همین با تو لج افتاده

من:آخه به اون چه ربطی داره

آهی کشید و همینجوری ک به دریا زل زده بود گفت:

رادین:بچه که بودیم بابا بزرگم مارو نشون هم میکنه خانواده ام هم دوسش نداره ولی خاله ام همیشه منو

به چشم دامادش میبینه ولی من دوست ندارم با کسی باشم که هر روز با یکیه متوجه میشی ک چی میگم؟!

هم ناراحتی بود هم اعصبانی ناراحت بخاطر اینکه زود قضاوتش کردم اعصبانی هم بخاطر اینه دختر پاپتی رادین رو دوست داره

من:نمیخام

یه طرفم برگشت و یه تای ابروشو داد بالا شیطون گفت

رادین:چی؟!

قیافشو که اینجوری دیدم به دستش کوبیدم و میمونی گفتم

من:نمیخام تو به جز من مال کسی باشی

نزدیکم شد و دستشو دور کمرم انداخت و منو سفت به خودش چسبوند.

همینجوری که به چشام زل زده بود گفت

رادین:تا آخر عمرم با توام

لبخندی زدم که صدرصد رادین کش بود اعتماد به نفسمو نگاهشو از چشام گرفت و به ل.ب.ام نگاه کرد که منم نگاهم کج شد و به ل.ب. های خوش فرمش رفت چقد هیز شدم من

فاصلمون هر ثانیه کمتر و کمتر میشد نفس های د.ا.غ.ش که به صورتم میخورد ت.ن.م مور مور میشد دیگه نزدیک بود فاصلمون به صفر برسه که صدای همتا خره اومد

همتا:خدا مرگم بده...چیزه...یعنی خواستم بگم... یعنی بدونم چایی میخوردین بیارم

دلم میخواست آب بشم برم زمین از این ور هم خنده ام گرفته بود آخه اسکول چایی الان اینجا؟!

از خجالت سرخ شده بودم رادین هم متوجه شده بود که منو بیشتر به خودش فشار داد اینم که سو استفاده گر بوداااا...

رادین زیر لب بر خر مگس معرکه لعنت گفت که ریز ریز شروع کردم به خندیدن

رادین:نه چایی نمیخوریم برو الان میایم

یعنی برو پی نخود سیاه دیگه...

همتا:اوکی بچه ها میگن بیاین جرعت و حقیقت

رادین سری تکون داد که همتا شیطون خوش بگذری گفت و رفت دیدین آخر زهرشو ریخت و رفت.

سرمو از سینه رادین بیرون آوردم ک شلیک

خنده ام هوا رفت...

رادین:بخند راحت باش ببین من چقد ریلکسم

من:فدای سرت عشق.م

رادین:دوست دارم دختره گیج رو خفه کنم اگه منم مچ سپهر و همتا رو نگیرم

من:حرص نخور پیر میشی زنت نمیشما بچه پاشو بریم تا به همه نگفته

چپ چپ نگام کرد و پاشد همینطوری که شن های لباسشو تکون میداد گفت

رادین:نه که تو خیلی خیالت راحت شد

لبخندی زدم که کل دندون هام زد بیرون

خلاصه تا خود ویلا یه دم مثل پیر زنا غر زد و از همتا گفت منم فقط سعی میکردم کم بخندم و جلوی خودمو بگیرم

داخل ویلا شدیم همه بچه ها نشسته بودن که با دیدن ما بچه ها دست زدن

سپهر:عمو غلام رضا یه گوسفندی بیار جلوشون قربونی کنیم که اومدن

رادین:کم نمک بریز نمکدون

سپهر اخمی کرد و برج زهرماری زمزمه کرد

یا دیدن همتا که شیطون به رادین اشاره میکرد میخواستم کل خودمو و خودشو بکوبم به دیوار دختره چشم سفید ترشیده...

بیخیال پیش بچه ها نشستم و عرفان به طرف آشپزخونه رفت و یه بطری آورد تا جرعت و حقیقت بازی کنیم از قیافه اذین گل نگم که مثل کسایی که با یکی در حال جنگن به من نگاه میکرد.

بیخیال شدم و پیش رادین نشستم (نشستم چیه رفتم تو حلق بچم الهی قربونش برم هاهاها)

عرفان خره ببخشید آقا عرفان بطری رو وسط گذاشت و اومد این طرف من نشست که رادین منو یکم به طرف خودش کشید چه بکشی شد اوخی پسرم روم غیرتی شد...

راستش من چقد بی حیا شدم توبه توبه

سپهر با لبخند ژوکوند دستشو روی بطری گذاشت و سخنرانیشو شروع کرد

سپهر:خوب بیاین یه دایره بزرگ بزنیم

همینجوری ک سپهر گفت یه دایره بزرگ زدیم

سپهر:خوب سر بطری به هر کس بیوفته اون سوال میپرسه و ته بطری جواب میده اوکیه؟!

همگی اوکیو دادیم سپهر بطری رو چرخوند هاهاها شروع شد

بطری چرخید و چرخید منم سوال های آتیش پارمو آماده کردم

سر بطری به کیان ته بطری به نگین افتاد چه شود دوتا مجرد خر تو خری

کیان:خوب جرعت یا حقیقت؟!

نگین:اوممم معلومه دیگه جرعت

کیان لبخندی شیطانی شد و چشمکی زد و خودشو مرتب کرد

کیان:باید با من دوس.ت بشی؟!

چشای نگین کرد شد و عصبانی به کیان نگاه کرد

نگین:نوشابت چه رنگی باشه تو خوابت بینی بچه فکولو

به گفته نگین که گفت بچه فکولو خندیدیم خوب معلومه دیگه دختر خاله من دیگه کپی خودم باید باشه اصلا من عاشق همین اخلاق های نگین بودم.

کیان:ب من چه کوچولو جرعت رو انتخاب کردی منم سوالمو گفتم

نگین آتیشی شد خواست باز چیزی بگه که سپهر میون حرفاش پرید

سپهر:نگین خواهرم بازیه دیگه جنبه داشته باش

ناچار نگین همینطوری باشه ای گفت ک کیان پیروزمندانه به جمع نگاه کرد و سپهر هم بطری رو

چرخوند اولش که اینجوری شد خدا آخرشو عاقبت بخیر کنه

این باز سر بطری به اذین گل تهش به عرفان افتاد

ایش یکم خودشو جا به جا کرد و به عرفان نگاه کرد

اذین گل:خوب تا الان چند بار تو راب.ط.ه بودی؟!

عرفان متعجب یه نگاهی به من انداخت و بعد یکم مکث گفت

عرفان:اصلا کلامت بیست بود خواهرم من مثل بعضیا نیستم ک

بعضیاااا یعنی خودت ببین چه خوب داداشم و میشناسیماااا

اذین گل اهانی گفت به جمع نگاه کرد از سوالات های چرتش هم آدم حالش بهم میخوره چه برسه به خودش

بعد اینکه چند بار اینجوری بازی کردیم ساعت تقریبا 1:30 اینا بود که همگی به خودمون زحمت دادیم که بریم بخوابیم

من از خودم بهتون نگم که بعد ظهر هم نخوابیده بودم به رسماً داشتم بیهوش میشدم خلاصه با هر زوری بود خودمو به اتاق رسوندم و روی تخت ولو شدم این همتا و نگین هم سر این حرف کیان وز وز حرف میزدن خیلی دوست داشتم کلشونو تویی آب یخ بکنم ولی انقد خوابم میمومد اصلا نای هیچ کاریو نداشتم واسه همین برای فردا موکولش کردم و نمیدونم کی و چیشد که بیهوش شدم.

نمیدونم ساعت چند بود که نور آفتاب مستقیم به چشای نازم تابید مجبورم کرد پاشم خواستم پشتمو به طرف نور کنم بخوابم یدوفعه ای یادم افتاد ک قرار بود به عمو رضا کمک کنم با عجله پا شدم ولی پام به پتو گیر کرد و با کله روی شکم نگین افتادم صدای فریادش که اومد زود تند سریع دستمو رو دهنش گذاشتم ک به صدای نگین هم همتا پاشد حراسان خواست پاشه که پشت سری به زمین افتاد نمیدونستم اون وسط از خنده پاره شدم که مثل پت و مت شده بودیم یا حالشونو بپرسم

خلاصه کل هیکلم که روی نگین بود بیچاره هم داشت له له میزد زود پاشدم به طرف همتا رفتم

همتا:ای فسیل شی شاید از دستت راحت بشم ننه وای کمرم شکست ای مریضی بی درمون بگیری

بدون اینکه چیزی بگم زود بلندش کردم و روی تخت گذاشتم و به طرف نگین رفتم

من:حالت خوبه؟!

نگین:فقط از جلوی چشام گمشو برو

بدبخت راست میگفت خوب لباسمو زود پوشیدم و به طرفشون برگشتم که یکی شکمشو اون یکی هم کمرشو گرفته بود بوس هوایی دادم و از پله ها زودی اومدم پایین پونه خاله داشت صبحونه آماده میکرد به طرفش رفتم و بعد صبح بخیر گفتن و اینا یه ماچ ازش گرفتم اخی انرژیم اول صبحی فول شد حاجی من دخترم اینجوریم اگه پسر بودم چی میشد هاهاها...

بیرون رفتم که دیدم عرفان و عمو دست به کار شدن عرفان هم مثل کارتون خابا شده بود بیچاره شب دیر خوابیده بودیم معلوم بود خوابش میمومد.

سلام بلندی گفتم که عمو با مهربونی گفت

عمو رضا: صبحت بخیر عمو چقد زود بیدار شدی؟!

من:قولشو داده بودماااا

لبخندی زد و مشغول کندن زمین شد

من:عرفیش(عرفان) چرا شبیه کارتون خوابا شدی؟!

عرفان:لال بشی تو شب ساعت چند خوابیدیم اینم از الان میخوای شبیه چی باشم؟!

من:خو منم همون موقعه خوابیدم الان هم پاشدم

عرفان:من یه ساعت پیش پا شدم بزغاله

من:هویش عمته

عمو رضا:خواهر من چه گناهی کرده؟!

وقتی دیدم گند زدم لبخند خجولی زدم و ببخشیدی گفتم خلاصه تا ساعت ۹ اینا با کمک عمو و عرفان درخت هارو کاشتیم آخر سر هم با عرفان با شلینگ آب بازی کردیم جاتون سبز عالی بود...

بچه ها یکی یکی پا میشدن او اونجایی که میترسیدم به اتاق برم اما دلمو زدم به دریا رفتم همتا و نگین

داشتن میومدن پایین که سلام و صبح بخیری گفتم جواب دادن و رفتن معلوم بود بدجوری شکارن اصلا کاری خوبی کردم

بعد یه دوش سرسری و پوشیدم لباس هام رفتم پایین همه دور میز جمع شده بودن و مشغول خوردن بود

من:شکمو های منطقه خدا زده نه؟!

سپهر:این زبونت کار نکنه ناراحت میشی؟!

من:بدجور چرا میسوزی؟!

سری تکون دادم و هیچی نگفت دیدین کم آورد

به من میگن نفسی؛ دل نمییدم سر سری البته که هیچ ربطی نداشت هاااا بیخیال منم نشستم و مشغول کوف.ت کردن شدم عه اشتب شد مشغول خوردن شدم.

همینجوری دو دستی میخوردم از بس گشنم بود

کیان:نفس از قطعی اومدی؟!

همینجوری ک دهنم پر بود نالیدم

من:به تو چه چغندر پوسیده

کیان:موندم این حرف هارو چطوری میچینی

با انگشتم به مغزم اشاره کردم و همینجوری گفتم

من:اینجا یه مغز هست دمپایی ک نیست قربونش برم این کمکم میکنه

پوریا:بیخیال این شو با این نمیتونین بحث کنید از هر کجا بگین از همونجا میبنده

من:آفرین به برادر گوگولیم ک منو میشناسه

سپهر:اندازه خره بعد تو میگی گوگولی

پوریا:خر تویی به قول نفس بزغاله

من:بسه خو همتون خرید تمام

اذین گل:آدم که انقد بی تربیت نمیشه

من:عه ادب تو تویی حلقم بچه

همه بچه ها از خنده ترکیدن و رادین هم جوری قهقهه میزد معلوم بود داره کف میکنه هاااا

اذین گل هم قرمز شده حرصی نگام کرد هااا خوردی نوش جون هنوز داره برای من از ادب حذف میزنه دختره پلاستیکی

بعد صبحونه همینجوری پسرا هر کدوم روی زمین روی مبل لم داده بودن دخترا هم همینجوری بودن ها حرصی شدم مگه ما شمال نیومدین این چه وضعشه اعصبانی به طرف حال رفتم که پسرا داشتن فوتبال میدیدن دخترا هم با اشتیاق داشتن نگاه میکردن یه نفسی بهتون نشون بدم وایسا ببین کی گفتم به طرف کنترل رفتم و تلویزیون رو خاموش کردم.

همزمان با خاموش شدن تلویزیون سپهر که لم داده بود صاف سر جاش نشست

سپهر:ای بری.نم به شانس خوشگلمون الان باید برق میرفت

نزدیک بود زمین رو گاز بگیرم برق آخه برق رفته پس چطوری اسپلیت کار میکنه نزدیک بود با حرف کیان شاخ در بیارم آخه حرف منو گفت:

کیان:آخه اوسکول برق رفته پس چطوری اسپلیت کار میکنه؟!

با صدا قهقهه ای زدم که همشون ترسیده به طرف من برگشتن با دیدن کنترل تویی دستم سپهر از جاش

پاشید به طرفم اومد ده برو به رفتیم فرار میکردم دور مبل ها میچرخیدم

سپهر:دیونه کنترل رو بده ببینم فوتبال چیشد؟!

من:شتر در خواب بیند پنبه دانه

سپهر: یه شتری نشونت بدمااااا

از وضع بچه ها نگم براتون که داشتن قهقهه میزدن

من:هوییییی پوریا تو برادری بیا منو از دست این اژدها نجات بده

پوریا:تقصیر خودت بود حقته

سپهر:نوکرتم داداش

من:باشههههه

دیگه نفس نفس میزدم سپهر بهم نزدیک شد گازشو گرفتم برم که از موهاش گرفت و کشید

سپهر:کنترل رو بده بگو غلط کردم؟!

من:نمیدم غلط کردی یابو

سپهر:بگو غلط کردم؟!

من:غلط کردی عزیزم

خلاصه همینجوری در حال غلط گفتن به هم بودیم که خاله پونه اومد

خاله پونه:عه وا خدا مرگم بده موهای دخترمو ول کن بعد به طرفم اومد و منو از سپهر جدا کرد.

زبونمو یک متر یک متر سهله صد متر براش در آوردم

من:هاااا چیشد خوردی؟!

سپهر:میاما؟!

من:کی جلوتو گرفته فوکولی

پونه خاله:مادر چرا مثل موش و گربه به جون هم افتادین

سپهر:خاله نفس...

من:خوب نمیگم خاله من اومدیم مسافرت دیگه بعد اینا نشستن فوتبال میبینن میدونستم میگفتم بمونیم تهران اینا هم راحت فوتبال هاشونو نگاه کنن خوب

پونه خاله:نفس راست میگه دیگه بچه پاشین برین بگردین

اذین گل:الان یکم دیگه بریم خو

من:بزغاله نفتی نمیای نیا کسی تورو دعوت نکرده که

خیط شده به بازوی رادین زد و گفت:

اذین گل:بهش یه چیزی بگو من نمیخوام دهنمو باز کنم عزیزم

رادین:به من چه جرعتشو داری جوابشو بده

من:کفتار جرعتشو داری مثل بچه نی نی از رادین کمک نخواه دهن مبارکتو باز کن ببینم میخوای مثلا چه غلطی بکنی؟!

پوریا:نفس بسه

حرصی به طرف پله ها رفتم و همینجوری که پشتم بهشون بود گفتم:

من:من رفتم حاضر بشم شما هم برین حاضر بشین

یه ساحلی بلند پوشیدم و با دمپایی تپلو که موهامو ل.خ.ت باز گذاشتم و یه کلاه گذاشتم تمام یه آرایش لایت و دخترونه اخر سر هم یه عطر خوش بو زدم و

همین ک من از اتاق اومدم بیرون همتا و نگین رو دیدم

نگین:حاضر شدی؟!

من:اره

همتا:چه زود

من:داریم میریم دریا هاااا شوخی ک نیست

بوسی براشون فرستادم و از پله ها با احتیاط اومدم پایین تا ساحلی به پام گیر نکنه که بیوفتم زمین مغز خوشگلم به فنا بره پس با احتیاط پایین اومدم.

کسی پایین نبود نه خوب تونسته بودم راضیشون بکنم برن لباس بپوشن به طرف اشپزخونه رفتم تا آب تگری بخورم ک از پشت کسی دستمو کشید برگشتم که با اذین گل روبه رو شدم

من:روانی چته مثل آدم چرا صدام نمیزنی؟!

چشاشو یه حالت کرد شبیه چشای مرغ شد به جان خودش...

اذین گل:فکر میکنی بچه ننه ام نه خانم سوسمار من فقط پیش رادین اینجوریم بعدشم خوشحال نباش که

رادین ترو میخواد نه رادین داره بهت دروغ میگه قراره ما به زودی ازدواج کنیم داره فریبت میده بدبخت

حرفش برام دو معنی داشت یکی اینکه داره میسوزه میگه یکی اینه شاید درست میگه ولی به هر حال شونه ای بالا انداختم همینجوری که لیوان برداشتم و داشتم برای خودم آب میریختم گفتم:

من:ببین شازده اولن ک میدونم داری میسوزی بوش هم تا اون ور ویلا هم میاد دومن رادین اینجوری نیست دروغ بگه سومن اگه دروغ بگه حیف رادین که میخواد ترو بگیره آخه بدبخت کی میخواد ترو بگیره شبیه شتر مرغی

چون پشتم بهش بود قیافه نحسشو نمیتونستم نگاه کنم ولی وقتی نفس های بلندی میکشید به خودم احسنت دادم که تونستم خوب بسوزنمش با صدای تاق تاق کفش های پاشنه بلندش دیگه فهمیدم که از اینجا رفته برگشتم و به کفش هایش که داشت از پله ها بالا میرفت نگاه کردم آخه تو کفش بلند شبیه پای شتر

مرغه بیخیال شدم و به طرف حال رفتم و روی مبل دراز کشیدم.

حوصلم پوکید اینا چرا نمیان انگار داریم میریم عروسی با صداشون به پله ها نگاه کردم حلال زاده ان دیگه مثل حیون های آمازونی ریخته بودن از پله ها و داشتن میومدن

من:گاوی،گوسفندی،مرغی مرغ خوبه جلوترن ببرم؟!

سپهر:من به مرغ حساسیت خاصی دارم برام گاو ببر

من:عمت پول گاو رو بده باشه

سپهر:ای دختره خوشگل و مفید

من:مفید؟!

سپهر:اره از وقتی باهات حرف زدم خیلی چیزا یاد گرفتم فوکولی،عمته،یابو،حیوان های آمازونی بازم بگم؟!

لبخندی زدم همینجوری که پا میشدم گفتم:

من:اینا که چیزی نیست یه ماه پیشم باشی حله

همتا:چی چیو حله ول کن بیشتر از من یاد میگیره

جمع از خنده ترکید قرار شد الان که هوا هنوز گرمه بریم جنگل بعد شهربازی بعد رستوران بعد از اونجا هم دریا تا موقعه که بخوابیم بمونیم بگو که امروز روی عشق و حال بود دیگههه

پیش به سوی خوشگذرونی...

جنگلی که چند بار همه با خانواده همتا اینا رفته بودیم رفتیم

هیراد:نفس اینجا یادته؟!

من:اره با کله خوردم زمین دندونم شکست

هیراد:چه با جزوئیات هم یادشه

من:خوب نباشه؟!

هیراد:باشه وروجک

بعد اینه دیگه این پسرا بعد حساسیت کامل به جا پیدا کردن ک پسر مسر نباشه زیر انداز رو پهن کردن و همه چیو گذاشتین زمین از اونجا که تعدادمون ماشاالله زیاد بود هر کی یه کیسه وسیله میاورد تموم میشد.

روی زمین همه یه شکل بودن بهتره بهم همه تو حلق هم بودن خودمم جزوشون بودمااا چون تویی ب.غ.ل رادین لم داده بودم چون پوریا نبودااا داشتن کباب درست میکردن

رادین:چه حالی میده

همینجوری که تویی حلقش بودم نمیتونستم برگردم گفتم:

من:چی؟!

شیطونی خندید و گفت:

رادین:وقتی ب.غ.ل.م.ی

من:زهرمار

خواستم صاف بشم که نزاشتم بیشتر منو تویی خودش له کرد

من:یواش استخوان هام پودر شدن

رادین:من نمیتونم صبر کنم زود بریم تهران بیام خواستگاریت

من:یواششششش وایسا باهم بریم چی چیو خواستگاری

رادین:نه پس منتظر میمونم همین که رفتیم تهران میام

من:رادین عصبانیم نکن که لهت میکنم من هنوز بچم

رادین:چی چیو بچه ای من میخوامت اصلا من بچه میخواممم

من:دیگه چی بچه دیگه از کجا در اومد من خودم بچم نگاه سنمو ۱۸ رو تازه تموم کردم قدمو صد و پنجاه و خرده ای سایز پام سی و شیش بازم بگم؟!

رادین:تو فندق منی ولی تو خودت منو عاش.ق خودت کردی

بعد خودشو نزدیکم کرد و تویی گوشم گفت:

رادین:نزار قبل هیچ کاری با ب.چ.م.ون بریم سر خونه زندگیمون...

حرصی یه مشت مشتی بهش زدم که خندید زود از زیر دستش در رفتم بیشعور اگه کاری نکنم برای

شنیدن بله از من به پته پته بیوفتی به طرف پوریا اینا رفتم.

همینجوری که نزدیک پسرا میشدم گفتم

من:به به داداش خوشگلم چه کرده؟!

سپهر:آیا من اینجا بادمجونم؟!

من:دور از جونت تو موزی

همگی زدیم زیر خنده هیچوقت فکرشو نمیکردم با سپهر انقد گرم بگیرم و صمیمی بشم...

سپهر:باشه پس کباب هایی ک من درست کردم رو نمیخوری؟!

لبامو غنچه کردم و گفتم:

من:دولوغ دفتم

پسرا خندیدن و دست به سرم گذاشتن با پسرا همونجا کباب درست کردیم البته چند بار که هی ناخنک میزدم سپهر موهامو میکشید یابوعه دیگه خو گرسنمه بیخیال

خلاصه با هر بدبختی بود کباب ها آماده شد سفره اینارو چیدیم و پیش به سوی حمله کردن به جوجه هاااااا هوووو...

بعد خوردن ناهارمون پا شدیم وسطی بازی کنیم

پسرا به تیم شدن و دخترا هم یه تیم

سپهر:اذین گل تو نمیای؟!

اذین گل همینجوری که داشت موهاشو درستی میکرد با صدای تو دماغیش گفت:

اذین گل:نه سپهر جان عرق میکنم بدنم حساسه باید زود حموم برم نمیتونم

سپهر بخیال باشه ای گفت سرگروه هر تیم مال پسرا سپهر مال دخترا من بودم شروع به سنگ کاغذ و قیچی کردیم همینجوری که از بچگی زرنگ بود ۲ به ۵ ما بردیم و وسط رفتیم.

همگی مثل وحشی ها وسط بودیم این سپهر شپشو هم زرنگ به هر کی میزد دیگه کارش تموم بود نامردا هفت نفر بودن ما هممممم پنج نفر انصاف نبود ک خواهر من خلاصه اینجوری شد اونجوری شد حواس

خوشگل من یهو از ماتریکس خارج شد معلوم نبود کجا رفت که با خوردن توپ تویی سرم و افتادن و به فنا رفتیم یکی شد

فقط خارج شدن یه مایه گرمی رو فهمیدم دستمو به طرف دماغم بردم با دیدن خون قشنگ آب روغن قاطی کردم

اههههههه

سپهر که نگرانم شده بود زود به طرفم اومد

سپهر:نفس خوبی؟!

من:اره فقط یه دستمال بهم بدین

رادین زود جم زد و از ماشین یه بسته دستمال کاغذی آورد زیر لب تشکری کردم که نگران جوابمو دادم چند تا ازش برداشتم و همینجوری ک از اومدنش جلوگیری میکردم سرمو بالا گرفتم به طرف جامون رفتم و روی زیر انداز دراز کشیدم تا خون دماغم بند بیاد

اصلا شانس من خیلی خوشگله توپ میخوره به سرم باید بیوفتم دماغم به فنا بره

اومدیم یه سفر شمال حالم کنیما

بیخیال چشامو بستم افکارامو زدم کنار همینجوری موندم تا خون دماغم بند بیاد بچه ها هم بخاطره من همشون اومده بودن پیشم و نشسته بودن منم همینجوری چشامو بسته بودم.

تقریبا یه ربع کشید تا خون دماغم بند بیاد یهویی پا شدم چون سوگل پیشم بود با یهویی پا شدنم هینی کشید و حواس همه بچه ها به طرف من جمع شد

من:جوجه فوکولی ها برین وسط دارم میام که لهتون کنم

سپهر:بیخیال دیدی ک چیشد؟!

من:دماغ من بود صورت من بود ترو سنه نه؟! اوممم؟!

پوریا:این تا انتقام نگیره دست از سرت بر نمیداره

من:انتقام چیه برادرم بازی کنیم

پوریا:باشه بازی کنیم

خلاصه همون اش و همون کاسه شدیم این سری این پلشت ها وسط بود یکی یکی میزدم و پرت میکردیم

بیرون کیان و سپهر مونده بودم توپ رو نمایشی به طرف کیان گرفت و یهو زدم به سپهر قشنگ خورد به شونش و چند دست بازی کردیم دیگه قرار شد وسیله هامون رو جمع کنیم و بریم شهر بازی رو به فنا بدیم

همینجوری که اومده بودیم همینجوری رفتیم

تقریبا یه ربع دیگه میرسیدم شهربازی از اینکه هر جا که میفرستم اذین گل هم میمومد حالم رو بهم میزد من آدم بدی نبودم خودش این کینه رو نسبت به خودش برام ایجاد کرد همین بیخیال نمیخواستم روز به این قشنگیمو خراب کنم البته اگه خونی شدن دماغم رو فاکتور بگیریم.

تویی این یه ربع از بس اینور اونور شدم ک خلاصه با هر بدبختی بود رسیدیم به جمع شدن یه جا همه نظر میدادن که چی سوار بشیم

سپهر:بریم چرخ و فلک؟!

من:نههههه بریم فریزبی

همتا اخمی کرد و مثل بچه های دوساله پاشو کوبید زمین

همتا:باز اومدی شهربازی شروع کردی میدونی از فریزبی میترسمااااا

من:دیونه خیلی کف میده

پوریا:کشتی سوار بشیم؟!

هیراد:یه چیز هیجانی سوار بشیم به قول نفس فریزبی

من:آخ فدام شی زدی ب هدف

هیراد:دستت درد نکنه دیگه

من:خواهش میشه

آخرش هم حرف حرف من شد و همگی فریزبی سوار شدیم یا جد پدر بزرگم و عمه های یکی یدونم خودت به دادمون برس انقد وسایل آخه فریزبی هم وسایل برای سوار شدن شد آب دهنمو قورت دادم با هر بدبختی بود سوار شدیم و اینم شروع کرد به این ور اون ور رفتن وقتی به پایین نگاه میکردم به احساس میکردم شلوارمو خی.س کردم از بس ترسناک بود رفته رفته سرعتش بیشتر میشد دیگه نزدیک بود بزنم زیر گریه و بگم نگهش دار یا جد عمه چاقالوهام

رفته رفته سرعتش زیاد میشد و مارو میچرخند خدا جونم بگم غلط کردم قبول میکنی از اونجا که نصف کسایی که سوار شده بودن بچه های خودمون بودن از بس گفتن نگه دار مردی زود سرعتشو کم کرد و نگهش داشت.

از اونجایی که من پیشنهاد داده بودم سوار شن همشون جوری نگام میکردن ک

من:چیه میگه ارث باباتونو بالا کشیدم؟!

بهتره بگم حال همه تو حدی بود که همتا زمین نشسته بود سوگل فقط حالش بهم میخورد نگین از اون بدتر پسرا ک هیچ منم خودمو زده بودم به بخیالی ولی احساس میکردم شلوارمو خی.س کردم خیلی وحشتناک بود خدا نصیب دشمن آدم هم نکنه برای اینه بگم نترسیدم بهشون نگاه کرد و دستمو به کمرم زدم

من:چتونه خودتونو جمع کنید

سپهر:زهرمار میخوای از دوباره سوارت کنم تو که خوشت میاد

من:بله خوشم میاد ولی دیگه سیر شدم

داشتم مثل چی چیز میخوردم اره جون عمم سیر شدم من داشتن اون بالا نفله میشدم یکم دیر پیاده میشدم فردا داشتن دفنم میکردن بعد برم از دوباره سوار شم بیخیال مثل خودشون زمین نیستم و بهشون نگاه کردم بدبخت ها رنگ انداخته بودن و مثل گچ شده بودم ببین کجای کار بود اذین گل هم زمین نشسته بود و لباش مثل اردک زشت یه متر اومده بود جلو

فکر کنم تو اون وضع کسی که یکم جم و جور بود خودم بودم پا شدم همینجوری که میگفتم من:پاشین بدبخت ها پا شدن

هیراد:باز کجا مارو میکشونی کشته مرده ندادیم ولی تو میخوای بدیم؟!

من:کشته مرده چیه گنده از هیکلت خجالت بکش بچه بریم بستنی بخوریم

هیراد یه دستی به پیشونیش زد و به نفله های زمین اشاره کرد.

چپ چپ نگاش کردم و همینجوری که به نفله های زمین نگاه میکردم گفتم:

من:پاشین ببینم اندازه خرین اه اه

همینجوری که به طرف سوپر مارکت میرفتم بازم برگشتم دیدم دارن با کلی سعی پا میشن به طرف مغازه رفتم به تعدادمون بستنی گرفتم و پیش بچه ها رفتم روی زمین نشستم و بستنی هامونو خوردیم دیگه داشت هوا تاریک میشد که سپهر گفت:

سپهر:دیر وقته بریم رستوران؟!

رادین:اره به نظرم بریم از اون ور هم شبه قراره بریم دریا

پوریا:همون رستوران همیشگی هیراد میدونه

هیراد سری تکون دادم و اره داداشی گفت

بعد کوفت کردن بستنی که نمیدونم چطوری خوردم سوار ماشین شدیم و رستوران دم راه ویلا رفتیم آخه خیلی سنتی و باکلاس بود دور یه میز نشستم و همینجوری که بعضیا در حال خوابیدن بودن نگاه کردم

من:اههههه چقد میخوابید؟!

رادین:نفس چقد تو انقد انرژی داری؟!

چشم غزه ای با ناز رفتم و همینجوری که بهش نگاه میکردم گفتم:

من:عزیز من تنبلی تنبل

با اومدن گارسون همگی ساکت زدیم و تا غذامون رو سفارش بدیم من که کباب برگ سفارش دادم از بس گرسنم بود بچه ها هم هر کدومشون غذاشونو سفارش دادن و با رفتن گارسون دیگه بحث شرکت بود که پسرا دربارش حرف میزدن ما هم تویی اون فرصت رستوران رو دید میزدیم.

بعد آوردن غذامون همگی مثل گشنه ها به غذامون حمله کردیم و خوردیم بعد یه ساعت که همگی غذامونو خوردیم من که مثل کسایی که نه ماهه باردار بودن شده بودم این سری پوریا رفت تا حساب کنی بعد حساب کردن همگی از رستوران زدیم بیرون و به طرف ویلا رفتیم چون رستوران نزدیک ویلا بود من جامو

خواستم اوکی کنم پوریا گفت رسیدیم حاجی شانس منوووو...

خلاصه همگی با اوج خستگی داخل ویلا شدیم اما حس و حالی که قرار بود دریا بریم یه چیز دیگه بود

ساعت تقریبا ۸ شده بود

سپهر:یه چند تا خوراکی و وسیله اینا بردارین چند ساعت لبه دریایم

من:سپهر و رادین؟!

هر دوتاشون متعجب نگاهم کردن قیافه ام رو مظلوم کردم که میدونستم الان خر شدن

من:گیتار هاتون رو هم بردارین؟!

سپهر:چشم باشه چرا حالا قیافت رو این شکلی میکنی شبیه خر شرک شدی؟!

من:خر شرک خودتی بی خاصیت سیر

سپهر:با این نوع های فوشت چیکار کنم؟!

من:هیچی چند تا نفس عمیق بکش آورم بشی

بعد زبونمو یه متر براش در آوردم با کمک دخترا کلی خوراکی و وسایل لازم رو برداشتیم و حاضر شدیم که به طرف دریا بریم.

تویی راه دریا بودیم که پام نمیدونم به چی خورد که با کله خوردم زمین

من:ایییییی سرمممممم خدا لعنتت کنه همتا

همتا:خودت چلاغی به من چه؟!

من:انقد به دستم وسیله دادی ک انگار خرم

با کمک دخترا پا شدم که با خنده سپهر سرمو بلند کردم

سپهر:ایییی دلمممم خدا بگم چیکارت نکنه

من:هااا وات چرا میخندی؟!

سپهر:خیلی بانمکی

من:اره شب تا صبح تویی نمک خوابیدم واسه همینه

بعد چشم غزه ای بهش رفتیم و با دخترا به طرف دریا رفتم یکم از دریا این ور تر زیرانداز رو پهن کردیم و وسایل هارو گذاشتیم رو روش نشستم از

ویو دریا از حس نابش نگم صدای موج دریاااا باد خنک که میخورد همه چی دست به دست داده بودن اونجوری بپرم داخل دریا و تا خود صبح آب بازی کنم

خیلی دریا رو دوست داشتم با تکونای شدید توسط همتا به خودم اومدم

همتا:با توام کجارو داشتی سیر میکردی؟!

من:هیچی چیکارم داشتی؟!

همتا:خوراکی هارو بده

خوراکی هارو بهش دادم و بازم تویی حس خودم فرو رفتم.

حس ناب دریا یه چیز دیگه بود با صدای سپهر بازم از دریا چشم برداشتم

سپهر:پکری شیطون؟!

من:نه خوبم

از جام پاشدم همینطوری که لباسمو تکون میدادم رو به بچه ها گفتم:

من:میرم یه دور همین جاها بزنم

سپهر:چیزی شده؟!

من:گفتم که ن

آروم آروم لبه لباس ساحلیمو دادم بالا و تا زیر زانو داخل آب رفتم حسش ناب بود خیلی خوب بود

همینجوری به دریا زل زده بودم و پاهام یخ زده بود نمیدونم چقدر تویی آب موندم قدم زدم با صدای پوریا به عقب برگشتم

پوریا:نفسسسسس؟!

من:جانمممممم؟!

پوریا:بیا اینجا

من:اومدم

قدم به قدم بهشون نزدیک شدم که همگی پتو اینا انداخته بودن و کف میکردن

من:من اینجا اضافیم نه ببین چه کیفی هم میکنید

کیان:شما تاج سرید

من:ایش

این سری چون جا نبود مجبور شدم پیش رادین بشینم که چون دایره ای نشسته بودیم کل هیکلمون تویی پتو بود همین باعث شد که دستمو بین دستای مردونش بگیره و سفت فشار بده از این که یکی رو داشتم اینجوری هوام رو داره خیلی خوشحال بودم.

منم سفت دستشو گرفتم همینجوری مشغول بودیم اصلا زمان از دستمون در رفته زود پسرا هم زده بودن به خ.وردن چیز ها هم به اونا نگاه میکردیم براتون از این چند روز نگم که کلی عکس و فیلم گرفته بود قرار شد فردا بریم بازار و پس فردا صبح حرکت کنیم منی ک اصلا راضی نبودم حتی ناراحت هم بودم اینجا شبیه بهشت بود مگه میشد آدم اینجارو ول کنه هی... چند بار هم به بابا گفتم کلا بیایم اینجا ولی گفت بخاطره شرکت نمیشه منم کلا بیخیالش شدم با دخترا سرگرم بودیم درباره فردا حرف میزدیم

من:من لواشک میخرم

همتا:یزیدتو خوب شد یادم انداختی دهنم آب افتادااا

من:لامصب خیلی خوش مزه هستش

سپهر:هیراد؟!

همین ک هیراد رو صدا زدم ما هم به طرف سپهر برگشتیم

هیراد:جان داداش؟!

سپهر:میخواستم یه چیزی بگم

با این حرفش رنگ همتا پرید متعجب فقط خود همتا بشنوه گفتم:

من:چرا رنگت پریده؟!

همتا:بدبخت شدم میخواد جریان خواستگاری رو بگه

من:هاا؟!

خواستم چیزی بگم سپهر مارمولک آفتابی شروع کرد

سپهر:نمیدونم از چی بگم و از کجا شروع کنم ولی... من یه مدته...یعنی همتا رو دوست دارم تو هم که داداششی اگه تو اجازه بدی و موافق باشی با خانواده خدمتتون برسیم

متعجب از این رک گوی سپهر به هیراد نگاه کردم.

بیچاره هیراد مثل این برق گرفته ها متعجب به سپهر نگاه کرد تویی حس بودیم با صداش شاپالاق همگی با همتا نگاه کردیم که یه دستی

به پیشونیش زد و قرمز شده سرشو پایین انداخت

وات دیگه پرهام همتا و خجالت؟!

خلاصه همتا با اون وضع خودشو زد به بیخیالی بقیه بچه ها هم مثل یخ زده ها شده بودن رادین ک هر هر میخندید معلوم بود از همه چی خبر داره

سپهر هم با نیش باز میخندید

دهنتو ببند پشه زد بیرون چقد هم پروعه عه عه طرف بیاد جلو داداشت اینجوری بگه بعد هر هر بخنده رادین هم داشت مثل سپهر میخندید ک بشکنی از بازو توپیش گرفتم

آیی گفت همینجوری که میمالید سرشو به طرف من کرد

رادین:چرا بشکن میگیری؟!

من:چرا میخندی؟!

بازم خنده ای کرد و خودشو بهم نزدیکتر کرد و به گوشم گفت:

رادین:حالا که همه متعجب شدن منم بگم ترو میخوام؟!

این سری از رون تاش بشکون گرفتم قرمز شده به من نگاه کرد

من:غلط میکنی اینا نمیتونن صبر کنن به ما چه؟!

همینجوری که قرمز شده بود شیطون گفت:

رادین:منم نمیتونم

حرصی نگاهش کردم که خندید منم رومو ازش گرفتم و به جلو نگاه کردم.

نمیدونم چیز خورده بودن اینجوری شل و ول بودن یا چی؟!

ولی از چی بود هیراد از متعجبی در اومد الهی بچم کپ کرده بود

هیراد:سپهر نمیدونم من نمیتونم نظری بدم خود همتا باید دربارش فکر کنه

سپهر:داداش ما...

همتا زود پرید وسط حرفش

همتا:داداش تو هر چی بگی قبوله

خواست درستش کنه بدترش کرد

همگی پوفی زدیم زیر خنده که هیراد هم قرمز شده ریز ریز میخندید آقا اینا دیگه از بی قراری هم زده بودن اون ور

من:زود باشین قبول کنین تا سکته رو نزدن

با تموم شدن حرفم یه مشت جانانه از همتا خوردم

من:اشغال کمرم

همتا:حقته

خلاصه هیراد قبول کرد گفت به بابا اینا خبر میدم سپهر که مثل چیز ندیده ها لباش مثل چی کش اومده بود جمع هم نمیشد این وسط رادین هم میگفت منم بگم منم بگم انگار مسابقه اعتراف عاشقانه بود از دست این نمیدونستم کجا برم ساعت تقریباً ۲ بود ما هنوز کنار لب دریا بودیم اینا هم م.س.ت کرده بودن

انقد ک خ.وردن ب.ودن اعصابم خورد شده بود میگفتم بشه میگفت یکی یکی الان تو این وضعیتن

من:بس کنید پاشین بریم

همتا:سالم به خونمون بریم خیلیه

من:اره واقعا

خلاصه با هر جون کندنی بود از جاهامون پا شدیم.

از پسرا نگم براتون مثل اسکول ها فقط میخندین با هر جور کندنی بود وسیله ها رو برداشتم و یه طرف ویلا رفتیم اینا هر کدومشون رو زمین مبل ولو شده بودن ما هم تویی این زمان وسایل هارو جابه جا کردم ساعت ۳:۳۰ شده بود که هنوز ما نخوابیده بودیم خلاصه کنم براتون پسرا حالا هر کدوم یه جوری خودشونو به اتاق هاشون رسوندن ما دخترا هم به طرف اتاق هامون رفتیم

بعد از پوشیدن شلوارک و تیشرت باب اسفنجی

که هر کی نگاه میکرد فک میکردم بچه ام خو کودک درونم فعاله من چ کنم؟!

همتا:فردا صبح قراره بریم الان ساعت ۳:۳۰ هنوز کسی نخوابیده

نگین:من که دارم از بیخوابی بیهوش میشم

من:کف پام ویز ویز میکنه

همتا:دقیقاً چند روزه درست نخوابیدم

من:اره واقعا

نگین:جون بخورم.ت باب اسفنجی من

من:زهرمار چشاتو دوریش کن

همتا:دیگه بخوابین اون لامپ لامصب رو هم بخاموش

من:باشه خانم مارپل

چراغ رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم به جان خودم به ۳ نرسید بیهوش شدم.

نمیدونم ساعت چن بود ک از تشنگی زیاد از خواب پا شدم و همینجوری فوش کش به خودم به طرف پایین رفتم

با اولین قدمی ک به اشپزخونه انداختم

با صحنه ای مواجب شدم سرجام میخکوب شدم اشک تو چشام حلقه زد نه نه نه امکان نداره

وجدان:نفس داری با چشای خودت نگاه میکنی باورش کن

کسی ک از ته دلم دوسش داشتم کسی ک شده بود دنیام کسی ک دم ب دم از عشق واسم میگفت الان الان ب من خیانت میکنه؟!

داره اذین گل رومیب.وسه با زدن پلکم اشکم سرازیر شد

من شکست خوردم

اره من دختره قویی بودم

ولی شدم ضعیف ضعیف تر از اون چیزی ک باورش کنم

قلبم شکست ن یک تیکه بلکه صد تیکه

اونم از کسی ک بهم اعتراف کردم بود اعتراف ب عاشقی

ولی الان داره بهم خیانت میکنه

دیگ اشکام راهه خودشونو پیدا کرده بودن پشت سر هم مثل ابرو بارونی ک دلش باریدان میخواست اشک میریختم.

دیگ نمی تونستم اونجا وایستم یعنی توانشو نداشتم که وایستم

از اون محیط چندش محیط که ازش متنفر بودم رفتم بالا تو اتاقم

ی مانتو پوشیدم گوشیمو برداشتم رفتم بیرون

چون ساعت ۴ بود هوا روشن بود تقریبا

الان فقط حالمو دریا بود ک خب میکردبا آرامشی ک بهم تزریق میکرد رفتم لبه دریا نشستم

ی اهنگ پلی کردم ک عنوان اهنگ بود

رفتنی میره تو حالا هی به پاش بسوز و بساز...

دل که نداره تو حالا هی براش از دلت مایه بذار!

آخه کیه که قدر بدونه قول بده پاشم بمونه!

بشه یه آدم دیوونه توی قلبت...

دست بردار از این کارات دیگه فایده ندارن اصرارات!

——┤♭♪♫♫♩├——

ب اهنگ گوش دادم زار زدم از شکستی ک از عشقم خوردم زار زدم از عشق ناپایدارم

زار زدم از دروغ هایی ک از حرفاش خوردم زار زدم به خودم که تویی این سن شکست خوردم نمیدونم چقد اونجا بودم ب ساعت گوشیم

نگاه کردم شده بود ۷ صبح شده بود الان همشون بیدار شدن با هزار بدبختی بلند شدم ناتوان بودم خیلی ناتوان قدم برداشتم

از هر قدمی ک بر میداشتم از خدا مرگ رو میخواستم با هر جور بدبختی بود خودمو تا ویلا رسوندم.

وارد حال شدم صدای بچه ها به گوشم خورد فهمیدم که قراره سوال پیج بشم واسه همین بدون اینکه یه ثانیه صبر کنم پا تند کردم و به طرفم اتاقم رفتم و درو قفل کردم و همینجوری که به طرف در ترانس میرفتم به حال و هوای خودم میخندیدم به رسمیت دیونه شده بودم...

با باز شدن در ترانس کلی نسیم خنکی صورتمو نوازش کرد نشستم روی زمین ب دریا چشم دوختم اسمش چشم دوختن بود کلا پرت شده بودم...

باز اون صحفه اومد جلوی چشمام نتونستم خودمو نگه دارم بغضم ترکید باورم نمیشد به این زودی همه چی تموم بشه آخه برای چی یعنی انقد براش بد بودم باید فراموشش کنم ولی چطوری مگه آدم میتونه عشق اولشو به این زودی فراموش کنه خنده دار بود از جام پا شدم مثل کسایی شده بودم که دیگه برای زندگی کردن امیدی نداشتن به طرف حموم رفتم آب یخ رو باز کردم و زیرش وایستادم حتی تونستم جرعت کنم لباس هامو بکنم آب یخ که به سرم خورد از شدت سردی دندون هام به هم خوردن تقریبا میتونم بگم نیم ساعت همینجوری موندم وقتی به سرمای آب عادت کردم خودمو شستم و بیرون اومدم.

در حالی که داشتم موهامو خشک میکردم تقه ای به در خورد بی انرژی و سرد ترین حالت ممکن بله ای گفتم:

سوگل:نفس اینجایی؟!

من:اره

سوگل:درو چرا قفل کردی اینو باز کن

من:صبر کن لباس بپوشم

دم دستی لباسی که داشتم رو تنم کردم و درو باز کردم که با قیافه نگران سوگل رو به رو شدم

سوگل:ایییییی چیشده چرا این شکلی شدی؟!

من:بیا داخل...

سوگل داخل اومد و منم همینجوری موهامو با سشوار خشک کردم و بالا دم اسبی بستم همینجوری بدون اینکه چیزی به صورتم بزنم پیش سوگل روی تخت نشستم

سوگل:جون به لبم کردی نمیگی چیشده؟!

با یادآوری صحنه صبح پوزخندی زدم و به چشای نگران سوگل چشم دوختم

من:میخوام الان به تهران برگردم

سوگل:خوب فردا میریم دیگه

من:نمیتونم صبر کنم

سوگل:چرا تو که اینجا رو دوست داری؟!

من:دوست دارم اما آدم های اینجا اذیتم میکنن

سوگل:کی اذیتت میکنه قربونت بشم؟!

من:سوگل؟!

سوگل:جانم؟!

من:به دردام گوش میدی؟!

سوگل:تو جون بخواه

لبخندی به این مهربونیش زدم و همینجوری که به طرف در میرفتم قفلش کردم تا کسی مزاحممون نشه و منم همه چیز هارو برای سوگل تعریف کنم.

روی تخت به صورت یه جنین دراز کشیدم و سرمو روی پای های سوگل گذاشتم لبخندی بهم زد و همینجوری که موهام رو نوازش میکرد گفت:

سوگل:بگو میشنوم خوشگلم؟!

آهی کشیدم و با صدای که کاملا بغضم معلوم بود شروع کردم و همشو دونه به دونه گفتم:

سوگل:خودتو اذیت نکن شاید اصرارت مس.تی بوده؟!

من:نمیدونم ولی آخه چرا بهم خ.یانت بکنه؟!اون ک دم از عاشقی میزد؟! من براش بد بودم؟! ایرادی داشتم؟! برای چی؟!

سوگل:هیس بهش فرصت بده ازش بپرس ازش توضیح بخواه اینجوری نابود میشی

من:نمیتونم به زودی ببخشمش اون بهم ضربه بدی زده

سوگل:آروم باش نفسی همه چی درست میشه

من:میشه زود بریم؟!

سوگل:میخوای ازش فرار کنی؟!

من:نه شایدم اره میخوام یه مدت کسی رو نبینم کم ضربه ای نیست

سوگل:باشه با پوریا حرف میزنم زود بریم

به این مهربونیش لبخندی زدم و دوست نداشتم سوگل رو ناراحت کنم برای همین گفتم:

من:اولین باره بردار زن دلسوزی میبینماااااا

سوگل:هیس خفته

خنده ای کردم و سرمو از روی پاهاش برداشتم.

اونم بلند شد و همینجوری که خودشو مرتب میکرد پایین بره سوالی نگام کرد

سوگل:نمیای پایین؟!

من:نه میخوام بخوابم

سوگل:پس صبحونه چی نمیخوری؟!

آهی کشیدم همینطوری که لبخندی میزدم گفتم:

من:نه از گلوم پایین نمیره

نزدیکم شد و همینجوری که بغلم میکرد گفت:

سوگل:آروم باش خوب تو باید قوی باشی

من:سعیمو میکنم...

روی تخت دراز کشیده بودم و با خودم فکر میکردم اصلا پلک روی هم نزاشته بودم چه برسه به خواب...

چند باز بقیه اومدن اما من درو قفل کرده بودم جواب هم نمیدادم ک بدونن خوابم

بد بود قایم شدن از کسی که قبلنا اینحوری نبود آهی کشیدم و نیم خیز شدم گوشیم که یکم اون طرف تر بود برداشتم

همین ک برداشتم سیل زنگ و پیام ها برام اومد از همه بچه ها پیام داشتم

از رادین ۳۵ تا تماس بی پاسخ و ۵۵ تا پیام

با دست های یخ زده و پر استرس یکی از پیم هاشو باز کردم

_نفس زندگیم کجایی؟!

_اخه ساعت ۷ صبح کجا غیبت زده؟!

_زنگ میزنم چرا بر نمیداری؟!

همین چیزا بود واقعا شرم آور نه خوب بلده نمایش بازی کنه پوزخندی زدم و گوشیو روی مبل بغلی پرت کردم.

نمیدونم ساعت چند بود فقط به سقف اتاق زوم کرده بودم که یکی درو زد بی حوصله از اونی بودم که

جواب بدم واسه همین جواب ندادم که شاید طرف ول کن چندبار در زد دید از من صدای نمیاد شروع به حرف زدن کرد

همتا:نفس منم درو باز میکنی؟!

از جام پا شدم از شدت گرسنگی چشام سیاهی میزد

اما درو باز کردم و همتا رو نگران دیدم

همتا هینی کشید و من داخل اتاق پرت کرد

خودش هم داخل اتاق اومد و درو بست

همتا:دختر چته مگه کشته مرده دادی؟!

من:کشته مرده اره قلب خودم رو کشتم

همتا:سوگل گفت چیشده به درک ولش کن

من:چه راحت میگین ولش کن خو تو اگر سپهر رو با یکی ببینیش ولش میکنی؟!

همتا:زبونتو گاز بگیر الاغ

من:بیا

خودمو روی تخت پرت کردم و پتو رو تا سرم کشیدم

من:همتا برو حوصلتو ندارم

همتا:من خر رو باش نگران حال این خرم

من:مرسی خواهری ولی الان مبینی که حال و حوصلشو ندارم

باشه ای گفت بعد صدای در اومد که نشون میداد رفته پاشدم درو قفل کرده همیشه تویی کیفم خوراکی داشت همینجوری به طرف کیفم رفتم.

بازم خداروشکر کیک اینا بود گش.اد تر از اونی بودم که اشغال های خوراکی هارو سطل اشغالی بندازم واسه همین داخل کیف انداختم

#رادین

صبح ک چشامو باز کردم داخل آشپزخونه بودم متعجب به اطراف نگاه کردم که صدام در اومد بدنم افتضاح خشک شده بود فقط من بودم

اصلا یادم نمیاد اینجا من چیکار میکردم از جام پا شدم که شاید بچه هارو ببینم ساعت ۶:۳۰ بود همینجوری به طرف اتاق رفتم سپهر بیدار شده بود

من:سلام

سپهر:سلام بیدار شدم نبودی کجا رفته بودی؟!

من:خودمم نمیدونم انگاری آشپزخونه بودم کل بدنم خشک شده درد میکنه

سپهر:بخاطر چیز اونجوری شدی شب گفتم کم بخ.ور

من:خوب ولش دیگه

با هم دیگه رفتیم پایین دخترا هم اومده بودم به جز نفس گفتم شاید فعلا بیدار نشده خواستم با خیال راحت بشینم که همتا رو به سپهر گفت:

همتا:سپهر نفس رو ندیدی؟!

متعجب به همتا نگاه کردم

من:مگه با هم تویی یه اتاق نیستید؟!

تو این هری وری اذین گل با انرژی فول صبح بخیری گفت و پیشم نشست بی توجه به همتا نگاه کردم

همتا:اره ولی نی

هنوز جملش کامل نشده بود صدا در اومد همگی به طرف در هجوم آوردیم ولی لحظه آخر نفس از پشت دیدم که به طرف اتاقش رفت متعجب از این رفتاراش شدم

سوگل: من میرم ببینم چه خبره؟!

سوگل که رفت بچه ها به طرف آشپزخونه رفتند.

بی میل تیکه ای از نون رو خوردم و گوشیمو برداشتم و برای بار چندم پیم دادم

اذین گل:ولش کن دیگه صبحونتو بخور خودم راضی.ت میکنم بیخیال اون دختره شو

من:بفهم چی میگی کاری نکن همینجا چالت کنم

با عشوه پاهاشو روی اون یکی پاهاش انداخت و نزدیکم شد و همینجوری که چشاشو خمار میکرد گفت:

اذین گل:فکر کنم شب خیلی بهت خوش گذشت نه؟!

تعجب کرده به چشاش زل زدم

من:چه شبی چه خوش گذرونی؟!

اذین گل:هیچی عش.قم

با دندون ها جفت شده گفتم:

من:میگم چه شبی؟!

بیخیال چایشو مز مز کرد و گفت:

اذین گل:بعد صبحونه بیا اتاقم میگم

باشه ای گفت و نمیدونم چطوری صبحونمو خوردم سوگل ک وقتی اومد کلا پنچر شده بود فقط میدونستم که اتفاق بدی افتاده ولی... نمیدونستم چیشده؟!

از جام پا شدم بی حوصله به طرف حیاط رفتم و طرف باغچه رفتم و نشستم سرمو با دو دستام گرفتم سرم داشت میترکید سخت بود نمیدونستم شب چه غلطی کردم که اذین گل انقد خوشحاله از جام پاشدم تا به طرف اتاق اذین گل برم.

درو اتاقش باز بود و خودش هم روی تختش دراز کشیدم بود همینجوری داخل اتاقش شدم که ترسیده از جاش بلند شد

من:بگو؟!

اذین گل:عش.قم چرا یهویی میای ترسیدم؟!

من:خفه گفتم بگو

بازم همینجوری که دراز میکشید قهقهه ای زد و گفت:

اذین گل:شب حسابی سیرت کردما

عربده ای کشیدم و مشتم و کوبیدم رو تختش

من:جوری میزنمت صدای س.گ بگی از اتفاقات شب بگو...

همینجوری که آب دهنش رو قورت میداد شروع کرد به گفتن و من هر لحظه بدتر قلبم فشرده میشود از موقعی گفت که نفس اومده و دیده دیگه تحمل نکردم زود زدم بیرون و درو با شدت زیادی به هم کوبیدم

نههههههه حالا من چطوری بهش بفهمونم که من مس.ت بودم؟!

یعنی باور میکنه یعنی بهم اعتماد داره؟!

بهم یه فرصت میده من چیکار کنم آخه؟!

چرا زندگیم میخواد اوکی بشه یکی نابودش میکنه؟!

دپرس شده به طرف اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم.

تقریباً میشه گفت یه نیم ساعت گذشت از جام پاشدم اینجوری نمیشه باید با نفس حرف بزنم و موضوع رو حلش کنم خواستم بزنم بیرون ک سپهر اومد

سپهر:کجا رادین چیزی شده؟!

من:اره داداش

سپهر:نگرانم کردی بگو چی شده؟!

از سر پیاز تا ته پیاز بهش گفتم و قرار شد اونم کمک کنه خیلی مسئله سختی و بدی بود

برادرانه به پشت سپهر زدم و از اتاق زدم بیرون همینجوری آشفته به طرف اتاق نفس رفتم چند باز در شدم که میخواستم دیگه برم صدای ضعیفش به گوشم رسید

نفس:سوگل حال ندارم میشه بیخیال من بشی

همینجوری که به سختی آب دهنمو قورت میدادم لب زدم:

من:نفس منم میشه حرف بزنیم

همین حرفم کافی بود که با با اعصبانیت بگه

نفس:چی از جونم میخوای گمشو نمیخوام ببینمت

دیگه چیزی نگفتم بهش حق میدادم خوب باشه ای ضعیفی گفتم که میدونستم حتی خودمم نشنیدم چه برسه به نفس به طرف حال رفتم که بچه ها در حال حرف زدن بودن.

هیراد:بریم جنگل

پوریا:هیراد قرارمون این بود که بریم بازار بعد فردا راهی شیم

هیراد:خو پوریا میدونم اما بریم دیگه خدا میدونه باز کی این طرفا بیایم

پوریا:من چی بگم ببین بچه ها چی میگن

هیراد: بریم دیگه از اونجا هم میریم بازار

همگی راضی بودن اما من اصلا راضی نبودم

سوگل:پس پاشین بریم حاضر بشیم به نفس هم بگم حاضر بشه

#نفس

مثل مرده متحرک شده بودم با صدای در س.گ شده جیغ شدم...

من:گمشو دیگه نمیخوام باهات حرف بزنمممممم

سوگل:آروم عزیزم منم

اوفی کشیدم و از جام پاشدم درو باز کردم همینجوری بازم خودمو رو تخت انداختم سوگل دست به کمر به حالت شاکی نگام کرد

من:ها؟!

سوگل:ها نه بله بعدشم پاشو ببینم

من:حوصله داریاا

سوگل:پاشو انگار حاملس.ت حالش خوب نیست

من:از من بدبخت چی میخوای؟!

سوگل:داریم میریم جنگل از اونجا هم بازار

من:من نمی...

سوگل:نمیام اینا نداریم میرم یکم دیگه میام باید حاضر باشی

بدون اینکه بهم توجه کنه از اتاق بیرون رفت.

ای خدا آخه من چیکار کردم گیر یه سری اوسکول افتادم ایش

از جام پاشدم برای اینکه بتونم خوب رادین و آذین گل رو بسوزونم میخواستم حسابی به خودم برسم اون

منو از دست داده من ک نه(مدیونید فکر کنیم اعتماد به سقف دارم)

موهام رو بالا بستم و پرده ای هامو جلوی صورتم ریختم یه آرایش لایت هم کردم یه شلوار راسته سیاه با مانتو سبز کوتاه پوشیدم شال همرنگ شلوارم یعنی سیاه پوشیدم

کتونی سفید لژ دارمو هم برداشتم و منتظر سوگل شدم همینجوری که سرش پایین بود داخل اتاق شد

منو که دید چشاش از حدقه زدن بیرون

من:چشات در اومد چیه؟!

سوگل:یزیدتو چه جیگر شدی

چشمکی زدم و گفتم:

من:منو دسته کم گرفتی جوجو؟!

خنده ای کرد و گفت:

سوگل:بریم که باید بعضی ها بسوزن

من:کرم سوختی بردار لازم میشه

سوگل:ای به چشم

از اتاق زدیم بیرون و رفتیم تو حال همه بودن رادین هم بود اما محل س.گ هم بهش ندادم

اذین گل:چه خوب روی شما رو دیدیم

من:دوست نداشتم اول صبحی جن های پر ژل هارو ببینم

قرمز شده لال شد منم غرق خوشحالی شدم

وسایل های لازم رو تویی ماشین گذاشتیم.

خلاصه به چند تا تقسیم شدیم و سوار ماشین ها شدیم

من:پوریا خره گاوه منه سوار میشم راه میبره

پوریا:اصلا از این ابراز علاقه هات میمیرم دیگه خواهری

خودمو جلوتر کشیدم و دو تا پس گردنی به هر دوتاشون زدم

سوگل ایییییی گفت و به پشت برگشت

سوگل:چته دیونه گردنم درد گرفت

من:خو دوست دارم

پوریا:نمیدونم کی آدم میشی و قاطی آدما میشی

من:حیون خودتی

همینجوری که ماشین میروند یکی دستشو به آسمون گرفت و گفت:

پوریا:خدایا ازت یه چیزی میخوام یه فردی که مغز خرو گاز گرفته دم خونمون بفرست اینو بگیره بلکه آدم شد

من:بازم میگم حیون خودتی این سوگل بود نمیدونم چی به خوردنش دادی زنت شد

بعد صاف شده نشستم

پوریا:کم نمیاری ک

من:چه خوبم میدونی داداشم

بیخیال یه چیپس برداشتم و شروع کردم به خوردن تو این حین هم عکس های سم از خودم و پوریا و سوگل گرفتم که بعدن استوریشون کنم و پیج هاشونم هم شات کنم.

طبق معمول تا خود مقصد دلتون نخواد لواشک خوردما البته هنوز قراره بریم بازار کلی لواشک شمالی بخرم

داخل جنگل شدیم بعد اینکه یه جای خوب پیدا کردیم همه چیو اوکی کردیم طبق معمول پسرا رفتن کباب درست کنن از اونجایی که بودم رادین و آذین گل جو اونجا رو برام سخت کرده بود احساس میکردم نفس کشیدن برام سخته هر چقد ک بخوام خودم رو بزنم به بیخیالی این غیر ممکنه

حتی صحنه ای که تا ابد تویی ذهنم هک شده و میدونم که خیلی زمان میبره کنار بیام چه برسه بتونم اون حجم از صحنه رو فراموش کنم هیییییی

از جام پاشدم که نگاه همه روم چرخید

همتا:کجا شاه و کلاه کردی؟!

من:به تو چه دارم میرم عکس اینا بندازم

همتا:زیاد دور نشی گم میشیا

من:بچه ام مگه دیونه

ایشی گفت و همینجوری که داشتم کفشمو میپوشیدم گفتم:

من:کم ایش کن مگه کسی داره می.شاش.ه

چشم غره ای توپی بهم رفت که یه تیکه تویی پلاستیک برای خودم تخمه ریختم و ازشون دور شدم وایب تخمه و با آهنگ رپ رو میدوستیدم چون به آدم یه حس ناب خیلی خوبی میداد که سر تا پای آدم پر از انرژی میشد.

قدم بر میداشتم اصلا حواسم ب دور ورم نبود با اون آهنگ دلم یه دل سیر گریه میخواست یه جایی خلوت دو از توهین ها دور از آدم هاش دور از خیانتکار هاش کلا و کلا...

ب خودم ک اومدم دیدم دور و ورم پر درخته

اینجا کجاست؟!

آخرین بار یادمه میتونستم جایی که همتا اینا نشستن رو ببینم ولی الان من ک اینجارو نمیشناسم؟!

وات برگامممم نکنه نکنه ن ن ن؟؟من گم شدم

گوشیمو زود از جیبم برداشتم و دیدم ای به خشکی شانس آنتن کلا نبود یه چند بار حالت پرواز زدم نه درست نشدنی نبود خواستم بگردم گفتم بدتر گم تر میشم من ک اصلا نمیدونم از کجا اومدم ک برگردم

همتا راست میگفت زیاد دور نشو گم میشی منم گفتم نه چیزی نمیشه حالا بیا من بچه ها چهار یا پنج ساله وسط جنگل با گوشی بدون آنتن وایستاده تا بیان پیداش کنن

چاره ای نبود همونجا نشستم تا بیان تویی این وضعیت هر کی بود یه خودش ری.ده بود من داشتم از جنگل و وایب سبزش عکس مینداختم تخمه هم به اندازه کافی پاشدم مشغول شکستن و خوردن تخمه هام شدم آخرش که نمیمومدم اینجا یکی میمومد پیدام میکرد خوب واسه همین نترسیده بودم ولی از لرزش دستام نگم که کارشونو شروع کرده بودند.

سوگل:

کار پسرا تموم شد ما دخترا سفره رو پهن کردیم و همه دور سفره جمع شدیم

پوریا:نفس کجاست؟!

من:نمیدونم

همتا:نگران نشین گفت همینجام میخوام عکس اینا بندازم

پوریا:گشنش نیست یعنی صبح صبحونه نخورد تو راه هم که خوراکی خورد اینم از ناهارش نمیدونم از دستش چیکار کنم بابا و مامان ببینن لاغر شده پوست منو میکنن

همگی زدیم زیر خنده ک هیراد گفت:

هیراد:پوریا دقیقا همینه این همتا رو سپهر بگیره ببره راحت میشم

همتا:هیراد عه عه عه

اینا حرف میزدن و اما من با یه تیکه نون مشغول خوردن بودم و تویی فکرام غرق شده بودم هر کی ندونه من که میدونم حال این دختر از صبح چطوریه خدا امروز رو بخیر کنه

همگی مشغول خوردن بودن منم بدون اینکه کسی شک کنه به نفس زنگ میزدم همین ک گوشیش نمیگرفت انگار چند درصد از جونم گرفته میشد

این دختر آخر بلایی سر خودش میاره ببین من که گفتم

پوریا:چرا نمیخوری؟!

خنده ای پر از استرسی زدم و گفتم:

من:چرا دارم میخورم دیگه عزیزم

پوریا:از صبح پکری چیزی شده؟!

من:نه نه هیچی نشده

پوریا:پس بخور خوشگلم

من:باشه

لبخندی بهش زدم تا بهم شک نکنه مثلا با اشتیاق شروع به خوردن کردم.

نفس:

سوزش سرد هوا داخل جنگل منو به لرزش انداخته بود

آخه اس.کول تو چه به باکلاس بودن و عکس انداختن باکلاسی ایناها وسط جنگل گم شدم بعد نشستم دارم عکس میگیرم و تخمه میخورم عین خیالمم نیست شاید پیدام نکن وسط جنگل چیکار کنم؟!

به شارژ گوشیم نگاه کردم ای بری.نن به شانسم شارژ گوشیم رو هم ۲۰ درصد بود عالیه اصلا من شانس داشتم که وسط جنگل گم نمیشدم

با خودم همینجوری جر و بحث میکردم

من:اه دیونه شدم

وجدان:مگه سالم بودی یابو؟!

من:خفه تو از کجا پیدت شد؟!

وجدان:از داخل خودت اوس.کول

من:هویش لال مونی بگیر ببینم چه گلی میتونم سرم بگیرم

وجدان:گل خاک خوب رو بگیر

من:خفه شو

از جام پا شدم همینطوری که لباسمو تکون میدادم به چند راه نگاه کردم

از این اومدم اره پس برگردم نه اینجا نبود که برگ زیاد داشت آخه اون طرف هم برگ داره اون راهی ک من اومدم درخت های بزرگی داشت خوب این ور هم

درخت زیاد داره نمیدونم گیج شدم بازم روی زمین نشستم و پاهامو بغل کردم.

سوگل:

اما از تو تویی عمق نگران بودم میدونستم یه اتفاقی افتاده نتونستم صبر کنم دستمو روی پایه پوریا گذاشتم

همینجوری که دهنش پر بود گفت:

پوریا:جانم چیزی شده بدمزست؟!

من:نه عش.قم میخوام یه چیزی بگم نگران نشو خو

زود غذای دهنشو قورت دادم و گفت:

پوریا:بگو جان میشنوم؟!

من:انگاری نفس گفت همین دور وراست بعد یه گوشیش هم زنگ میزنم در دسترس نیست اینجا مگه آنتن نداره آخه آنتن گوشی من خوبه

پوریا همینجوری که گوشیشو در میارود روشنش کرد

پوریا:چرا این جاها آنتن خوبه فقط فکر کنم داخل جنگل اینا انتن ضعیفه یا نیست

با این حرفش وایی گفتم:

من:نکنه گم شده؟!

پوریا:نه بابا مگه بچست

من:نگاه زنگ میزنم نمیگیره میگی داخل جنگل پس نمیشه پس گم شده

پوریا زود شمارشو گرفت وقتی مطمعن شد از جاش یهویی پا شد

سپهر:کجا؟!

پوریا:هیچی شما بشینین من و سوگل دنبال نفس بریم

سپهر:مگه نفس کجاست؟!

هیراد:چیزی شده؟!

پوریا:اره فکر کنم نیست گم شده

همه یهویی از جاشون پا شدن و همتا هم زود گوشیشو برداشت تا بهش زنگ بزنه وقتی نگرفت همه که دیگه واقعا مطمعن شدیم گم شده پاشدیم تا دنبالش بگردیم.

سوگل:

پوریا:اینجوری نمیشه پخش و پلا بشیم

اگر پیدا کردید هیچ نکردید پیش ماشین بیاین خودتون هم حواستون جمع باشه گم نشید

همگی حرف پوریا رو تأیید کردیم و پخش و پلا شدیم

تقریبا یه ساعت بود من داشتم صداش میزدم اما خبری ازش نبود

رادین:

مگه میشه نفس گم بشه از بس از ته دلم صداش زده بودم گلوم میسوخت هی دلم میخواست زود پیداش کنم از دست خودم شکار بود که چرا رفتنی ولش کردم دنبالش نرفتم به رسماً دیونه شده بود برای بار هزارم با ته صدایی ک مونده بود برام «نفس» رو صدا زدم

نفس:

به تنه درخت لم داده بودم و یواش یواش سردم شده بود سوز هوا برام سخت بود تویی اوج ناامیدی بودم که بتونم منو پیدا کنن از خودم دلخور بودم که کل بچه هارو الان نگرانم کردن یعنی الان رادین برای من نگران شده؟!یعنی چه حالی شده؟! دنبالم میگرده؟!

اوفففففف اعصابم کلی خورد شده بود چرا یادم نمیره که باهام این کارا رو کرده دستی به صورتم کشیدم کی گریه کردم که صورتم پر از اشک شده بود.

تو اوج گریه و حال بد بودم که صدای شنیدم یکم عمیقن گوش دادم نه تو هم زدم من... خواستم بیخیال بشم اما این بار واضع تر اسم نفس رو شنیدم از جام پاشدم به دور و ور نگاهی انداختم با تمام وجودم اون انرژی که برام مونده بوده گفتم «اینجام» از صداش نمیشد تشخیص داد کیه؟! اما میشد گفت از بچه های اکیپ خودمونه

با صدای قدم ها که روی برگ ها صدایی از خودش میداد به طرف صدا چرخیدم

رادین:

وقتی صدایی که گفت اینجام رو شنیدم سعی کردم تشخیص بدم کجاست و تا پیداش کنم

سخت بود میون اون همه جنگل دنبال کسی بگردی خیلی مواظب بودم که خودمم گم نشم

از روی برگ های که روی زمین ریخته بودم گذشتم تا جایی که به یه جا رسیدم همین که خواستم قدم بردارم قیافه متعجبه نفس رو دیدم باور نمیشد تونسته بودم پیداش کنم با نگرانی بهش نزدیک شدم

من:حالت خوبه؟! قلبم اومد تو دهنم تا پیدات کنم؟!یه چیزی بگو؟!

خنثی نگام میکرد اما یک دفعه رنگ رخش عوض شد و اعصابنی بهم نگاه کرد و گفت:

نفس:نمیخواد تو ه.ول نگرانم باشی چه عجب از خانومت دل کندی؟!

به خودم مسلط شدم تا بهش بگم که اون یه اشتباه بوده یه قدم بهش نزدیک شدم

که یه قدم عقب رفت اوفی کشیدم

من:چرا اینجوری میکنی؟!

پوزخندی زد به دستشو بالا آورد و تکون داد

نفس:دوست داری برات برقصم؟!

من:ن..نه یعنی...

نفس:رادین تو منو خورد کردی کسی که منو به خودش وابسته کرد الکی گفت عاشقمه و دوستم داره اما تو ولم کردی میدونی چیه؟!تو اذین گل رو بهم ترجیح دادی بهم خیان.ت بعدی داری جوری وانمود میکنی که الان هیچ اتفاقی نیفتاده؟!

من:نفس آورم باش من اون روز خیلی خ.ورده بودم مس.ت بودم حالم دست خودم نبود درکم کن...

نفس:برام مهم نیست انقد از چشمم افتادی که دیگه آش.غال بازیات مهم نیست...

من:یعنی انقد تونستم برات بد باشم؟!

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت باور نمیشد از خود نفس است حرف هارو بشنوم

سخت بود کسی که عاشقانه میپرستی اینجوری جلوت وابسته و بگو احساس میکردم نمیتونم نفس بکشم خدا لعنتت کنه اذین گل که گند زدی به زندگیم نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خوب نفس بکشم

من:باشه بریم بچه ها منتظرن...

همینجوری که اون طرف رو نگاه میکرد سری تکون داد و منم جلوتر از نفس حرکت کردم.

نفس:

جلوتر از من میرفت منم مثل جوجه اردک زشت پشتش افتاده بودم

تقریبا بعد ۱۰ مین به جایی رسیدیم که من ناخواسته اومده بودم یکی دو تا از بچه ها پیش ماشین بودن...

پیششون رفتیم ک سوگل و همتا بود

با دیدن من مثل دیونه ها به سمتم دویدن منم ترسیده دویدم حالا اینا هم افتاده بود دنبالم

من:هویش رفیق های خرم از من دور بشید

همتا:گمشو یه جا وایستا

سوگل:قیافشو مثل بچه گم شده بود

من:گم نشده بودم شما نگران شده بودید

همتا:اره جون عمت...

خلاصه یه جا وایستادم که اونام رسیدن و دو تا پس گردنی جانانه از طرف دوتاش خوردم

من:ایی گردنم چتونه؟!

سوگل:زهرمار و درد نگفتم این طرفا باش

من:دوست داشتم اصلا

همتا:بخاطر تو یابو بازارمون هم دیر شد

من:به درک

سوگل:رادین یپدات کرد

بدون هیچ عکس‌العملی «اره» گفتم

من:بیاین بریم پیش ماشین

سه تایی به طرف بچه ها رفتیم از دور دیدم که همه بچه ها اومدن و پیش ماشین منتظر ما هستند.

خلاصه بعد رسیدن کلی فحش های آبدار و رنگی رنگی خوردم و کلی حرف بارم کردن

خوب چیکار کنم یه گم شدن ساده بود دیگه

وجدان:اره جون نسلت وسط جنگل بودی میگی یه گم شدن ساده؟!

من:بازم ک تو اومدی یابو...

وجدان:اصلا دوست دارم همه جا باهات باشم مشکلیه مغز کل؟!

این سری ایشی گفتم و لال شدم تا این وجدان هم گم بشه بره...

همینجوری داخل ماشین نشسته بودم و به این فکر میکردم رادینی که منو پیدا کرد پس چرا بهم خیان.ت کرد نگرانم بود ولی چطوری تونست بهم خیان.ت کنه؟!

سرم سنگینی میکرد احساس میکردم سرم پر از سوال های رنگارنگه ولی همشون بی جواب و پچن سری تکون دادم و به تابلوی که نوشته بود محمود آباد نگاه کردم شنیده بودم بازار سیمرغ محمودآباد خیلی خوبه واسه همین با

بچه ها هم تصمیم گرفتیم بیاین یه سری به این بازار بزنیم خودم خیلی مشتاق بودم بازار خوشگل سیمرغ محمودآباد رو ببینم.

خلاصه بعد اینکه رسیدیم میتونم بگم از بیرون دیدم محو خوشگلیش شدم

اینجا چقد هم خوشگل بود سعی کردم این آخر اخر های که اینجام حداقل بتونم به

همه چی و هر کس بی تفاوت باشم وارد بازار شدیم از زیبایی و جوش دهنم به کف زمین خورد اووووو اینجارو...

بعد از کلی گشتن و خریدن کردن گفتیم حالا که اینجایم لواشک هم بخریم

به طرف بازار روز رفتیم که همیشه از اونجا لواشک هامونو میخریدم میتونستم بگم داخل ۳ طرفی که خریده بودم یکیشو نزدیک بود دیگه تموم کنم آخه خیلی خوشمزه بودن

از این ور هم بخاطر پر خوردیم معده درد گرفته بودم تویی ماشین تا برسیم ویلا کلی خوردم ساعت ۷ بود بچه ها گفتن شب هم میریم دریا بعد صبح زود به طرف تهران حرکت میکنیم

درسته خیلی خوش گذشت من دپرس بودم اما اتفاقی که رادین کرد تا آخر عمرم هیچوقت یادم نمیره دستی به صورتم کشیدم اشک های مزاحمم رو پاک کردم و

رفتم یه دوش آب سرد بگیرم تا خستگیم از بین بره و برای شب آماده باشم.

بعد یه دوش آب سرد ک احساس کردم نیمی از خستگیم رو رفع کرد حاضر شدم کمی به خودم رسیدم و خسته و کوفته پایین رفتم...

همگی جمع بودن سرمو برگردونم که با رادین چشم تو چشم شدم...

ضربان قلبم بالا رفت و دستام یخ زدن اههههه لعنت بهت من بازم با اون کاری که باهام کرده ولی وقتی میبینمش بازم این قلب لعنتیم خودشو به قفسه سینم میکوبه سعی کردم ازش چشم بردارم به سختی بود اما شدنی شد

به طرف آشپزخونه رفتم دستای های لرزونمو روی لبه کابینت گذاشتم و چند تا نفس عمیقی کشیدم تا یکم به خودم بیام به طرف یخچال رفتم یه لیوان آب سرد برای خودم ریختم و یه نفسه خوردم...

احساس میکردم دارم خفه میشم با صدای نگران نگین به طرفش برگشتم

نگین:نفس خوبی؟!

به سختی لب زدم

من:خ...خوبم

فقط میخواستم خودمو به بیرون بکشم و بتونم هوا بخورم داخل حیاط شدم و به طرف آلاچیق که اون طرف باغ بود رفتم و روی صندلی نشستم و سرمو روی صندلی گذاشتم.

سرم داشت میترکید از بس که درد میکرد دلم هوا یه عالمه گریه رو داشت که بیصدا باشن و کسی نفهمه و مزاحمم نشه...

دلم یه جایی رو میخواست که به جز خودم کسی نباشه...

یا یه خواب ابدی که هیچ نشونه ای از من نمونده باشه میگفتم و اشک میریختم دلم پر بود از همه از آدما گناه من چی بود باید تو این سن کلی درد بکشم که چی...

با صدای کشیده شدن صندلی سرمو بلند کردم که متقابلم رادین رو دیدم

زود اشکامو پاک کردم و از جام پا شدم خواستم برم که مچ دستمو گرفت

من:ولم کن

رادین:بشین لطفا میخوام باهات حرف بزنم

تو دوراهی سختی گیر کرده بودم برم چون بهم خیانت کرده بمونم که چشاش خواهش رو ازم میطلبد با سختی کنار اومدم و روی صندلی نشستم دست به سینه با اخم شدید بهش نگاه کردم نگران نگاهم کرد و سرشو پایین انداخت و دستاشو به هم قفل کرد و سرشو بلند کردم و زوم صورتم شد.

وقتی بهم نگاه میکرد خودمو میباختم نابود میشدم حالم بد میشد گرمم میشد نمیدونم چم شده بود سرمو پایین انداختم

رادین:انقد برات بی ارزش شدم که نمیخوای منو ببینی؟!

آب دهنمو به سختی قورت دادم و سعی کردم یادم باشه با من چیکار کرد چطوری تونست غرورمو بشکنه

من:هه میدونستی خیلی رو داری؟!

رادین:نفس خواهش میکنم بهم فرصت بده بزار بهت خودمو نشون بدم این یه سو تفاهم بود

من:سو تفاهم خیلی خوب نقشتو بازی میکنی نه؟!

رادین:نفس من اون روز پیشت دیدی که چقد اون کوفتیو خوردم

من:مجبور بودی زهرماری رو بخوری بس کن به من دروغ نگو

از جام پا شدم همانا رادین هم پاشد

رادین:نفس فقط یه فرصت ازت میخوام

چون پشتم به رادین بود چشامو روی هم گذاشتم و بعد یه نفس عمیقی باشه ای گفتم خودمم متعجب بودم که بهش فرصت دادم با ذوقی که تو صداش بود مرسی گفت و منم به توجه بهش وارد ویلا شدم.

مستقیم به طرف اتاقم رفتم تا وسایل هامو جمع کنم

با بی حوصلگی تمام همشو جمع کردم و یه دست لباس برای الان یه دست لباس برای صبح کنار

گذاشتم و روی تخت نشستم سرمو بین دستام گرفتم واقعا سرم داشت میترکید...

روی شن ها نشسته بودم و به دریا آروم اما طوفانی که شبیه درون من بود نگاه میکردم

دلم برای این دریا کلی تنگ میشد میدونستم

بچه ها مشغول حرف زدن و بازی بودن اما من حوصلشونو نداشتم دوست داشتم دور از همه چی باشم

با صدای پا به این طرف برگشتم با دیدن کیان جفت ابروهام بالا پرید این اینجا چیکار میکرد

اومدم و درست پیشم نشست خدا بخیر کنه

به طرفم برگشت لبخند دندون نمایی زد و سلامی گفت

من:سلام

کیان:خوبی؟!

مشکوک ابروهام بالا پرید

من:خوبم

کیان:منم خوبم مرسی

گیج نگاهش کردم

من:ها؟!

یکی زد به پیشونیش زیر زبونش یواش گفت دختر خالش اینجوریه خدا خودش رو رحم کنه بعد خودشو زد به بیخیالی اما من دونه به دونشو شنیدم.

من:الان چی گفتی؟!

رنگ پریده نگاهی بهم کرد و به پته پته افتاد

کیان:ها.. یعنی..هی.هیچی نگفتم

من:نه همشو شنیدیم که گفتی دختر خالش اینجوریه خدا خودش رو رحم کنه

کیان آب دهنشو آروم قورت داد و به دریا نگاه کرد

به جلو خم شدم جوری که به صورتش دید داشته باشم

من:میشنوم؟!

کیان:من خوب زیاد یعنی ترو نمیشناسم اما خوب یه کاری باهات دارم که میدونم میتونی انجامش بدی؟!

من:خوب میشنوم؟!

کیان:قول میدی برام انجامش بدی؟!

من:بستگی داره حرفت چیه بگو؟!

همینجوری که روی شن های ماسه شکلک و اینا میکشید شروع به حرف زدن کرد

کیان:از بچگی روی پاهای خودم بزرگ شدم دوست داشتم همیشه دستم تویی جیب خودم باشه و به کسی محتاج نباشم

من:خوب؟!

کیان:صبر کن توضیح بدم دیگه

من:میشنوم؟!

کیان:دوست داشتم همیشه زندگی من متفاوت تر از بقیه باشه نفس اینجا دیگه ازت یه کمکی میخوام چون عاشق کسی شدم که میشه یکی از آرزوهای زندگیم میدونم که تو میتونی

من:من؟!

کیان:اره تو بیا در حقم خواهری کن و کمکم کن

بدون اینکه بدونم ازم چه کمکی میخواد باشه ای گفتم که لبخندی از خوشحالی زد.

زود خودمو جمع و جور کردم و به طرفش برگشتم

من:خوب چه کمکی طرف کیه کجایه؟!

خواست چیزی بگه که صدای سپهر از اون طرف اومد

سپهر:بچه ها بیاین خوراکی بخوریم

کیان زیر لب جوری که من بشنوم گفت

کیان:اگه این پشه های مزاحم بزارن

قهقهه ای زدم و دستمو روی دهنم گذاشتم بعد اون اتفاق اولین خنده از ته دلم بود

کیان:سپهر شما بخورین ما هم میایم

دیگه صداش ازشون نیومد و منم خندمو جمع و جور کردم

من:خوب الان بگو؟!

کیان:کمک که بهش بگی من یه بار باهاش قرار بزارم و باهاش حرف بزنم طرف رو هم میشناسی تهرانیه

من:خوب اگه میشناسم اسمشو بگو؟!

کیان اوفی کشید همینجوری که پاهاشو با استرس تکون میداد گفت

کیان:نگین

من:نگیننننننننننن؟!

کیان محکم زد به پیشونیش دستشو روی دهنم گذاشت

کیان:یواش شنید دیگه

من:کیان دختر خاله من رو میگی؟!

کیان:نه پس دختر عمت اره دیگه

متعجب نگاهش کردم واسه اون اوسکول این داره خودشو میکشه مات نگاهی به کیان کردم.

کیان:چته تازه منو میبینی؟!

من:نه

از جام پا شدم لباس هامو تکون دادم و خواستم برم که دستمو گرفت

کیان:ناراحت نشو خوب کمکم میکنی لطفا دوستش دارم

من:چی بگم؟!

کیان:لطفا نفس دوسش دارم

من:باشه بهش میگم

تشکری کرد که زودتر از کیان به طرف بچه ها رفتم اون روز تا ساعت ۱ اینا کنار دریا بودیم که ساعت ۱ اومدیم ویلا همگی رفتیم دوش اینا گرفتیم تا برای صبح آماده بشیم

به ساعت نگاهی انداخته ۱:۴۵ شده بود صبح هم ساعت ۷ اینا باید در میشدیم کلا باید ۶ ساعت اینا میخوابیدم اوفی کشیدم

و روی تخت دراز کشیدم دستمو روی چشام گذاشتم سعی کردم آسوده بخوابم

همینجوری هم شد یه ی مین نرسید بی هوش شدم

صبح با تکون های شدیدی یکی از چشامو باز کردم تا نکوار طرف رو جکوار کنم

با دیدن پوریا چشامو روی هم گذاشتم که این سری بازم صدام کرد

پوریا:نفس پاشو دیگه یکم دیگه میخوایم حرکت کنیم

من:فقط یکم دیگه بخوابم

پوریا:تو پاشو تو راه تویی ماشین بخواب

اوفی کشیدم و به بدنم کش و قوسی دادم.

با موهای آشفته و یکی از چشای بسته به طرف دستشویی رفتم

بعد کارای مربوطه زدم بیرون که تو اتاق کسی نبود همشون حاضر بودن من فقط حاضر نبودم پس ایش

زود لباسامو پوشیدم و موهام بستم کمی آرایش کردم بقیه لباس هامو تویی چمدونم گذاشتم و بعد یه نگاه گذری به همه چی که جا نمونه از اتاق زدم بیرون کشون کشون چمدون رو پشت سرم کشیدم یه پله رو با هر بدبختی بود چمدون رو بردم پله دومی بودم که صدای رادین اومد

رادین:بده من سنگینه من برات میارم

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

من:لازم نکرده خودم میتونم ببرم

رادین:یکم پیش که با زور میبردی بده من میبرم

ایشی گفتم و جعبه رو ول کردم رفتم پایین

ببین چه سرتخ بود میگم لازم نکرده بعد جعبه رو ول کردم و پایین اومدم واقعا منم دیونه ام هاااا خخخخ

وارد آشپزخونه شدم نصف بچه ها اینجا بودن نصفشون داخل حیاط نصفشون حاضر میشدن کلا همه چی قاطی پاتی شده بود

بعد سلام و احوالپرسی چند تا لقمه تیزی خوردن تا گشنمه نمونم بعد به طرف حیاط ویلا رفتم.

یک هفته بعد

یک هفته از موقعی که از شمال اومدیم میگذره اتفاق خاصی نیفتاده بود منم از دانشگاه اومده بودم و روی تختم دراز کشیده بودم و پیم های رادین رو میخوندم درباره پروژه بود دوست داشتم باهاش مثل یه غریبه

تمام به معنا رفتار کنم در حال بررسی عکس های پروژه بودم که گوشیم زنگ خورد

زود جواب دادم که همتا بود

همتا:روی گوشی خوابیده بودی؟!

من:سلام فدات مرسی تو خوبی سلامتی از تو چخبرا هیچی تو چیکارا میکنی؟!

همتا:کم وز وز کن

بعد انگاری که چیزی یادش بیوفته گفت

همتا:یادم رفته بود نفسسسسسس

من:چته پرده گوشم پاره شد مریض بگیری ترو

همتا:نمیدونی که چیشدههههههه

من:چیشده کلاغ؟!

خواست چیزی بگه که صدای مامان اومد

مامان:نفسسسسسس بیا ناهار

همینجوری که پا میشدم پام به ملافه تخت خورد و با کله اومدم پایین ایییییی

همتا:چت شد؟!

من:اومدم مامان

همینجوری که مچ پامو ماساژ میدادم به همتا گفتم:

من:هیچی از روی تخت افتادم خوب بگو چیشده که مزاحمم شدی؟!

همتا:مزاحم عمته من مراحمم

ایشی گفتم که باز با اون ذوق اسمم رو صدا زد.

من:مرض بگیری ترو بگو دیگه

همتا:بی ذوق ما وقتی دانشگاه بودیم مامان سپهر به مامانم زنگ زده قراره خواستگاری رو برای دو روز دیگه گذاشته

باورم نمیشه دارم عروس میشم

الکی صدای عوقی در آوردم و گفتم:

من:حالم بهم خورد ترشیده بدبخت

همتا:مثل تو نیستم که بمونم دست بابام

من:زهرمار یابو

همتا:مزاحمم نشو دیگه کلی کار دارم

من:گمشو

دو روز بعد

من:انشالله تویی روز عروسیت بارون بیاد لباس عروسیت گلی بشه

همتا:ازت یه کار خواستما

من:کار از صبح مثل کوزت ازم کار میکشی کم مونده بری دستشویی بگی بیام بشورمت

همتا:غر نزن پایه باش

من:ازم کار میکشی بعد میگی پایه باش

عرق روی پیشونیم رو با آستین لباسم پاک کردم و با ساعت نگاهی انداختم

ساعت دقیق ۴ بود

من:دیروقته ها منم باید حموم کنم تو هم باید حموم کنی

همتا:باشه میوه رو هم بچینم بریم حاضر بشیم

سری تکون دادم و تن خسته و کوفتمو روی مبل پرت کردم.

از کل بدنم خستگی چکه میکرد با صدای پا سرمو بلند کردم و صورت غرق تو عرق همتا رو دیدم

همتا:پاشو پاشو خودتو جمع کن بریم حاضر بشیم

دستمو به طرفش دراز کردم یعنی بیا دستمو بگیر تا پا بشم همتا هم خوب فکرمو خوند و دستمو گرفت تا پا بشم

وارد اتاق همتا شدیم اول همتا رو فرستادم تا بره دوش بگیره بعد من برم تو این حین هم من لوازم آرایشی هامو مرتب کردم تا وقتی همتا اومد زود حاضرش کنم

چون من دوره آرایشگری دیده بودم برای همین میتونستم یه کارایی بکنم

بعد اینکه یه نیم ساعت گذشت همتا اومد تو حین که گفتم موهاشو خشک کنه لباس بپوشه منم یه دوش میگ میگی بگیرم

خودمو گربه شور کردم و زدم بیرون تو این حین هم همتا موهاشو خشک کرده بود و سشوار کشیده بود تندی لباسمو پوشیدم به ساعت نگاهی انداختم ۵ شده

بود اوووو گاوم زایید وقتمون کمه زود دست به کار شدم و اتو رو به برق زدم.

بعد اتو کشیدن موهاش که لخت شلاقی شدن موهاشو بالا دم اسبی بستم

بعد یه آرایش ملایم و نچرال دست از صورتش کشیدم موهای خودمم اتو کشیدم و باز گذاشتم

منم بعد یه آرایش دخترونه لباس ست دخترونه سیاه و سفید رو پوشیدم همتا هم یه کت و شلوار شیری پوشید ساعت تقریبا ۷ بود که ما کاملا حاضر شده بودیم...

چند روز پیش انقد همتا غر زد که تو هم باید باشی منم برای اینکه دلشو نشکنم قبول کردم

رادین

از صبح درگیر کارهای شرکت بودم تا کارام زود تموم بشن چون امروز قرار بود با سپهر به خواستگاری همتا بریم چون به گفته خودش با من راحت بود و کمتر خجالت میکشید سپهر و خجالت؟!

خلاصه نمیدونم حالا یه چیزی میبافه دیگه

ساعت ۴ بود که از شرکت زدیم بیرون

من:من میرم خونه دوش اینا بگیرم رفتی بهم زنگ بزن و آدرس خونه همتا اینارو برام اس ام اس کن

سپهر:باشه منتظرتم

خداحافظی کردم و خسته گاز ماشین رو گرفتم به طرف خونه رفتم.

نفس

با صدای زنگ در همتا هراسون پا شد و همینجوری که با استرس لباسشو مرتب میکرد به طرف در رفت منم خواستم پشت سرش برم که هیراد مچ دستمو گرفت که سوالی نگاهش کردم

هیراد:حواست به همتا باشه بعد رادین هم فکر کنم قراره بیاد بهش رو نده

لبخندی به این مهربونیش زدم و باشه ای گفتم چون هیراد قضیه رادین رو میدونست این روزا هوای منو خیلی داشت حتی چند باز نزدیک بود با رادین سر من دعوا کنه

با صدای احوال پرسی موهای بیرونم رو کمی داخل دادم و پشت سر هیراد به طرف در رفتم تا بهشون خوش اومد گویی بکنم

اول یه مرد مسن با خانم مسن اومدن که نشون میداد پدر و مادر سپهر هستن چون شبیه سپهر بودن بعد یه دختر بیست و خورده ای با یه پسر کوچولو ۳ یا ۴ ساله با یه مرد وارد خونه شد که اشتباه نکنم خواهر و خواهر زاده و خواهر شوهر سپهر بود بعد اون یه پسر ۱۷ یا ۱۸ ساله اومد که شباهت زیادی به سپهر داشت که میتونستم احتمال بدم داداش سپهر هستش در آخر سپهر با یه دست گل و شیرینی وارد خونه شد.

شیرینی و گل و به همتا داد و بعد احوال پرسی داخل خونه شد بعد اون رادین اومد با دیدینش خودمو جدی کردم و سلام و احوالپرسی خیلی عادی باهاش کردم همگی داخل شدن و نشستن منم همراه همتا به داخل آشپزخونه رفتم

همتا:استرس منو کشت

من:چه استرسی آخه

لیوان هارو داخل سینی چیدم و گفتم که چایی بریزه منم در همین حین تویی قندون هارو پر کردم و شیرینی ریختم

وقتی آماده شد قندون هارو دادم ببره بعد چایی رو برد پیش سرش خودمم رفتم و پیش مامان همتا نشستم همون مرد مسن نگاهی به همتا که خم شده بود چایی تعارف میکرد گفت:

مرد مسن:ماشالله هزار ماشالله عروسم چقد نازه

همتا خنده ای پر از استرسی و خجالتی زد و به کارش ادامه داد

خانم مسن برگشت و نگاهی به مامان همتا بعد به من کرد

خانم مسن:ایشون هم دخترتون هستن؟!

ناهید خاله لبخندی زد و گفت(ناهید مامان همتاست)

ناهید خاله:نه دوست همتا هستش

همون خانم مسن اهانی گفت و منم لبخندی بهش زدم.

رادین

در حال مزمز کردن چایی ام بودم فکر دیگم هم به نفس بود که خیلی خوشگل و متین شده بود

بعد خوردن چایی ها همتا اومد همشو جمع کرد و بحث هنوز درباره شرکت و ماشین نمیدونم اینجور چیزا منم قطعا حوصلم سر رفته بود

یه فکر شیطانی به سرم زد تا اجراش کنم

گوشیمو برداشتم و به نفس پیم دادم چون گوشیش دستش بود پس حتما نگاه میکرد

براش تایپدم (بهم نگاه کن)

فکر کنم گوشی تو دستش لرزید که به گوشی نگاهی کرد

بعدشم متعجب بهم نگاهی کرد

به جمع نگاهی کردم وقتی دیدم حواس کسی به من نیست یه چش.مک و ب.وس براش فرستادم اخمی کرد و سرشو پایین انداخت

آقا منم شیطون بودماااا خخخخ

تقریبا یه نیم ساعت گذشت بعد مثلا سپهر و همتا رفته بودن اتاق تا حرف هاشونو بزنن

بقیه ما هم پشه جابه جا میکردیم از بس حوصلمون سر رفته بود بازم برای نفس تایپ کردم (بیا بریم دستشویی رو نشونم بده) وقتی فهمید باز پی دادم گوشی رو دو دستی گرفت و به تایپ کردن شروع کرد.

بعد اینکه گوشی تو دستم لرزید فهمیدم پیمش اومده نوشته بود(مگه نوکرتم انتهای راهروه برو دیگه پرو)

با زور خندمو نگه داشتم و از جام پا شدم

من:معذرت میخوام سرویس بهداشتیتون کدوم طرفه؟!

مادر همتا نه گذاشت نه برداشت رو به طرف نفس کرد و گفت:

مادر همتا:نفس سرویس بهداشتی رو نشون رادین بده

از قیافه نفس معلوم بود حرصی شده باشه ای گفت و از جاش پا شد اول گفتم نفس بره بعد من برم منتظر شدم وقتی از پیشم رد شد یواش جوری که خودمون بشنویم گفتم:

من:ج.ون راه رفتن بچمو

بعد یه چش.مکی زدم که چشم غره ای رفت و منم پشت سرش راه افتادم وقتی به جلوی سرویس بهداشتی رسید با دستش نشون داد

نفس:بفرما

به پشت برگشتم وقتی دیدم دیدی به اینجا نیست بهش نزدیک شده که به دیوار چسب.ید

من:خوب جوجو تنها گیرت آوردم

نفس:برو اون ور بو گند میدی

متعجب ابروهام بالا پرید و یواشکی خنده ای کردم.

من:همین یکی دو ساعت پیش حموم کردم

نفس:هر چی برو اون ور

نوچی گفتم که حرصی شد به تخت سینم کوبید

من:انگار پنبه بهم دست زد

نفس:رادین جون من نکن یکی میاد میبینه

من:پس بزار کارمو بکنم بعد ولت کنم

حرصی نگام کرد که خم شدن از ل.پ سفید و خوشگلش ماچ.ی گرفتم

متعجب دستشو گذاشت رو صورت.ش و کث.افتی گفت و از زیر دستم در رفت

یک ماه بعد

نفس

من:ایییییی یواش موهام کنده شد

سولماز:دختر بصبر کمی تموم شد

از صبح تا الان که ساعت ۳ بود زیر دست بدبخت بودم امروز عروسی همتا و سپهر بود و من خیلی خوشحال بودم این ترشیده ازدواج کرده ساعت ۵ بود که سولماز دست از سر کچل من برداشت اخی تو آینه خودمو نگاه کردم شبیه پرنسس شده بودم زارت خخخخ

لباسم یه دامن تنگ و نیمه تنه آستین بلند خوشگل بود از آرایشگاه زدم بیرون سوار ماشینم شدم اول به مادر گرامی زنگ که گفت بیا خونه تا با ماشین بابا بریم

به طرف خانه رفتم همگی حاضر بودن سوار ماشین بابا شدیم و به طرف باغ رفتیم.

بعد چن مین رسیدیم به طرف باغ رفتم تا لباسمو عوض کنم بعد عوض کردن لباسام پیش مامان اینا خواستم برم که یکی صدام زد وقتی برگشتم رادین رو دیدم ذوق زده بدو بدو به طرفش رفتم و مثل میمون ازش آویزون شدم

تویی این یک ماه رادین با من و آذین گل تویی یه کافه قراره گذاشتیم بعد اونجا بود اذین گل همه چیو گفت که سر چی اینجور شده و رادین هم مس.ت بوده

بعد اون اتفاق معذرت خواهی کرد و باز هم از ایران برای یه مدت رفت...

اینارو بخیال الان رو بچسب

رادین:تو آخر منو دیونه میکنی چقد خوشگل شدی

بعد نگاهی به لباسام کرد و اخم هاشو تو هم کشید

من:چیشده؟!

رادین:این لباسات چرا انقد بازه

یه نگاهی به خودم کردم بعد به رادین و لبامو غنچه کردم

من:لباسام خوبه که

آب دهنشو قورت داد و گفت:

رادین:اینجوری نکن لطفاً

خنده ای کردم و باشه ای گفتم

من:برم پیش ناهید خاله میام

باشه ای گفت و ازش دور شدم و پیش ناهید خاله رفتم به ساعت مچیم نگاهی کردم ساعت ۶ شده بود ساعت ۷ اینا همتا اینا قرار بود بیاد نگین هم هنوز نیومده بود.

از نگین هم براتون بگم قرار بود این هفته نگین و کیان هم ازدواج کنن

کیان هم مثل چی خر ذوق شده بود خداروشکر

ازدواج ما هم بعد عروسی کیان اینا بود باورم نمیشد داشتم با این همه اتفاق به رادین میرسیدم واقعا حس نابی بود به سر چرخوندم و به طرف سوگل رفتم که رنگش پریده بود

من:سوگل؟!

به طرفم برگشت اما یکدفعه به طرف سرویس دوید

ترسیده پست سرش رفتم

من:سوگل اینجارو باز کن چت شد یهو سوگل؟!

درو باز کرد اما صورتش هم رنگ گچ شده بود و با دستمال کاغذی لباشو پاک میکرد

سوگل:نگران نشو یه هفته اینا میشه اینجوریم

من:برو دکتر شاید سرما خوردی

سوگل:نه فک نکنم

خواستم باشه ای بگم که یهو یه چیزی یادم افتاد و سوالی سوگل رو نگاه کردم

سوگل:چیشده؟!

من:کی پری.ود شدی؟!

رنگش پرید و گفت:

سوگل:یه هفته هستش نشده ام عقب افتاده

ذوق زده بالا پریدم و بغلش کردم وقتی ازش جدا شدم سوگل یخ زده وایستاده بود.

من:دارم عمه میشممممممممم

سوگل آروم گفت:

سوگل:نه

من:ارهههههههههههههههههههههه

سوگل:فردا باید برم آزمایش بدم

من:اره حالا بیا بریم

همین که وارد باغ شدیم همتا و سپهر رو دیدم که روی صندلی هاشون نشسته بودن شت اینا کی اومدن به طرفشون رفتم

همتا:نزدیکم نشو که خودمو جر میدم کجا بودی اشک؟!

من:اوفففف کار داشتم

همتا:کارت بخوره به سرت

من:باشه پس من میرم خداحافظ

خواستم برم که جیغ آرومی کشید

همتا:رادین نزار بره

رادین مچ دستمو گرفت و به طرف خودش کشید

رادین:کجا خان.ومم؟!

من:ندیدی چی گفت

رادین:ولش کن دو زوج اوسک.ولن

همتا:رادین باشه دیگه

خنده ای کردم و بغلش کردم خلاصه کنم براتون ک اون روز خیلی کف داد...

ساعت ۲ بود که خونه رسیدیم.

سه ماه بعد

روی صندلی نشسته بودم و منتظر رادین بودم تا بیاد

به ساعت نگاهی کردم ساعت ۱ بود اوففف ما کلی کار داریم این چرا نمیاد

با صدای آرایشگر بهش نگاه کردم حلال زاده ست دیگه

آرایشگر:عزیزدلم آقا داماد اومد

شنلمو پوشیدم و فیلمبردار داخل آرایشگاه اومد با صدای کل دخترا سرمو بلند کردم و مقابل در ورودی

رادین رو دیدم متعجب با چشای برق زده نگاه کرد و نزدیکم شد

با دستانش دو طرف صورتم رو گرفت و پیشونیمو بوسید

رادین:چقد ماه شدی من چطوری ص.بر کنم؟!

لبخند خنجولی زدم و سرمو پایین انداختم خلاصه با هر بدبختی بود از آرایشگاه زدیم بیرون و با مکافات سوار ماشین شدم هر طرفم لباس عروس بود

رادین هم بعد از اینکه با فیلمبردار حرف زد اومد سوار شد و بعد اول فیلمبردار راه افتاد بعد ما

رادین:از صبح سرویس شدم این ور اون ور

من:باور میکنی انقد نشستم باسنم درد میکنه

رادین:اوفففف نگو خودم.و با زور نگه داشتم

به بازوش کوبیدم که خنده اش هوا رفت

رادین:من فدات بشم که امروز دیگه زنم میشی

با عشق نگاهش کردم که دستمو گرفت به طرف لبش برد و عمیق بوسید.

بعد یه ۱۵ مین به آتلیه رسیدیم

وارد آتلیه شدیم و بعد از در آوردن شنل عکاسی ها اومدن انقد به ما ژست گفتن و عکس های خاک بر سری گرفتن که همونجا زمین نشستم

عکاس:پاشو ببینم عروس هم انقد تنبل و بی انرژی

من:خسته شدم خوب

عکاس:داماد رو نگاه عین خیالش نیست

به رادین نگاهی کردم که با لبخند به دیوار لم داده بود

من:اره واقعا

خلاصه بعد از کلی عکس سوار ماشین شدیم تا بریم باغ تا یکم فیلم بگیریم داخل ماشین بودیم که احساس کردم از گرسنگی دارم ذوب میشم

من:رادین یه چیزی بخر از صبح گرسنم فقط چند لقمه خوردم

رادین:زودتر بگو خوب وایسا برم پیتزا بخرم

از ماشین پیاده شد منم در این حین چند تا عکس سلفی از خودم گرفتم وقتی رادین اومد هم با هم چند تا عکس گرفتم و با هم خوردیم و به طرف باغ رفتیم

وقتی اونجا هم مارو کلی اسکول کردن دست از سرمون برداشتن و مایی بدبخت رو ول کردم ساعت ۶ شده بود اوف حداقل تا باغ هم یه نیم ساعت راه داشتیم.

خلاصه به باغ رسیدیم دم در خانواده رادین و من بودن مامان دست به اسپند بود رادین پیاده شد و اومد در طرف منم باز کرد و منم پیاده شدم

مامانم نزدیکون شد و بعد از دود کردن اسپند و اینا وارد باغ شدیم صدای کل همتا و نگین و سوگل پرده گوشیمو سوراخ کرد

زیر لب خفه ای گفتم که بدبخت ها لال شدن به شکم سوگل که از لباس مدل ماهیش زده بود بیرون نگاه کردم اخی عمه فداتش بشه بچه پوریا اینا پسر بود

به جایگاه عروس و داماد رفتیم

ساعت ۷ شده بود عاقد هم اومده بود

با اجازه پدر مادر هامون شروع کرد بالا سرم همتا قند میسابید نگین و سوگل هم پارچه رو گرفته بودن بعد از چند دقیقه که با استرس گذشت راحت شدم و برای همیشه برای رادینم شدم این م مالکیت منو خنجول میکرد

بعد از کلی برقص و قر دادن دیگه رضایت دادن که مایی بدبخت برقصیم با صدای دیجی که میگفت بیاین از جامون پا شدیم.

دوتایی وسط رفتیم و شروع به کردیم به

تانگو رقصیدن دست رادین روی کم.رم بود نمیدونم من زیادی گرمم بود یا رادین گرمش بود

رادین نگاهی بهم کرد نگاش ت.ب دار شده بود و چشماش خ.مار شده بود

خوب بود چراغ ها خاموش بودن یعنی ابرمون میرفت

رادین:آهنگ کی تموم میشه دیگه

من:چیزی شده خوشت نیومد؟!

رادین:خوشم میاد اما دیگه نمی.تونم

مثل لبو شدم و سرمو پایین انداختم

یعنی کف کردم وقتی دیجی گفت دیگه تمومه...

وقتی دیگه نزدیک بود از گرسنگی کپک بزنم وقت شام شد بعد خوردن شد همگی آماده عروسی گردونی شدیم اوخی دیگه تموم شد

دیگه با هر مکافات سوار ماشین شدم

دسته گلم رو بیرون انداخته بودم و تکون میدادم بهترین حس دنیا اون روزیه که پیش عش.قت بشینی و گلت رو تکون بدی

بعد چن مین که برام مثل چند ثانیه گذشت جلو آپارتمانمون پیاده شدیم پدر و مادر خودم و رادین هم جلوی درمون اومدند.

بابام به طرفم اومد دستمو روی دست رادین گذاشت و به رادین نگاه کرد

بابام:رادین نفسو به تو میسپارم مواظبش باش

رادین:چشم بابا مثل چشمام مواظبشم

منم مثل ابر بهار اشک میریختم

همتا نزدیکم شد و دم گوشم گفت:

همتا:د.ر.د داشتی بهم بزنگ جوجو

خجالت کشیدم و ازش بشکونی گرفتم

بلاخره بابا اینا هم رفتن و ما هم داخل خونمون شدیم...

پنج سال بعد

با صدای جانا که با گریه داخل آشپزخونه شد به طرفش رفتم

جانا:ماماننننن جویا منو میزنه

من:از دست شما دیگه من کچل شدم بدو جویا رو صدا کن بیاد

چن مین نرسید که جویا اومد

من:جویا چرا جانا خواهرت رو میزنی؟!

جویا:مامان جانا آنوشا رو زد منم بخاطر همین سر جانا داد زدم

من:به خاله نگین میگفتی خوب

دستامو که کفی بود و شستم و دست جانا و جویا رو گرفتم و به طرف حال رفتم.

وارد حال شدم یا جان عمم اینجا چخبره؟!

یادم رفت بهتون بگم من دوقلو بچه داشتم به اسم جانا و جویا

بچه پوریا هم اسمش آراد بود

اسم بچه نگین اینا هم اسمش آنوشا بود

آتوسا هم تازه حامله بود و بچش هم دختر بود

میتونستم از خدا تشکر کنم بابت این نعمت های خوشگلش خلاصه وقتی دیدیم وضع خونه رو کلا ناامید و بیخیال شدم و خودمم مشغول اونا شدم و ری.دیم به خونه خخخخخ

این بود داستان خانواده چهار تایی ما

خوشحالم که تا اینجا همراهم بودید و رمانم رو خوندید از همه شما تشکر میکنم و دوستتون دارم✨❤️

پایان

۱۴۰۳/۱/2 ساعت ۱:۵۳ بامداد